



لایحه  
رای  
مجلس



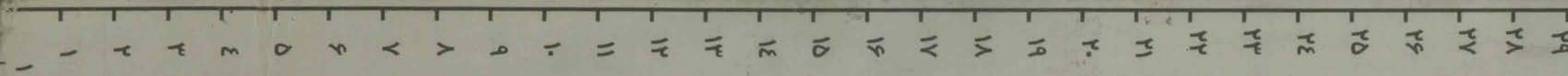
کتابخانه مجلس شورای اسلامیه  
 مؤسسه ۱۳۰۲  
 اسم کتاب شرح و معنی زندگی محمد مصباح  
 مؤلف —  
 موضوع تالیف —  
 شماره دفتر ۱۷۶۵

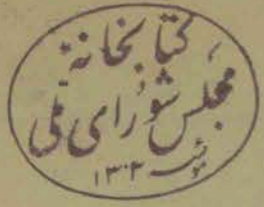
۵  
 ۲۲۸

۱  
 ۸  
 ۸  
 ۳  
 ۵  
 ۶  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۹  
 ۱۱  
 ۸۱  
 ۸۱  
 ۳۱  
 ۵۱  
 ۶۱  
 ۸۱  
 ۷۱  
 ۶۱  
 ۵۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 مؤسسه ۱۳۰۲  
 اسم کتاب شرح و تفسیر زندگانه محمد مصباح  
 مؤلف —  
 موضوع تالیف —  
 شماره دفتر ۱۷۶۵

کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 ۵  
 ۲۲۸





هو اعزیز

جلد اول

شرح و فتایع زندگی

محمد علی پاشا

مؤسس سلسله خدیوین مصر

ترجمه و نگارش میرزا محمد صادق خان و میرزا محمد خان شایط

چاپ اول

حق طبع و تقلید محفوظ است

طهران ۱۳۲۶

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خنده او ند جان و خرد  
 کزین برتر اندیش بر نگذرد  
 سپاس و ستایش و پرستش دنیایش خالق را سزا است که آفریننده جان بخشنده  
 پوشش و روان است عوالم امکان بر قدرت بیکانش آثاری ظاهر است  
 و آیات صنغ و حکمت بی پایانش بر هر ذره از ذرات کائنات باهر کبری که  
 از خزان خود موجودات را خلقت و جو و پوشید قدیمی که از امر کن جهان  
 جانیان را نعمت هستی بخشید آدمیان را فضیلت نطق و فریت عرود و دانش  
 بر دیگر جانوران برتری داد و آفرودقت که کتابی آدم بر سر ایشان نهاد  
 تا راه بندگی و طاعت پویند و مسیر ترقی و سعادت جویند  
 خرد گر سخن برگزیند بسی همان برگزیند که بسیند بی  
 بسیندگان آفریننده نیسی مرغان دو بیستنده  
 درود و تحیت فزون از قیاس پیغمبری را شاید که پسندیده خدای جهان  
 برگزیده داد از زمین و آسمان است

ز بحر شرف گوهر پاک دوست مطاف فلک توده خاک اوست  
 تعالی الله این شوکت و پایبست جز آن ذات والا بدین مایه کسیت  
 و بر اولاد و احسان آن بزرگوار که بیخ سما بخلاف را در خشنده اختر و در  
 خزانه رسالت را در خشنده گوهرند پس بر آرزو باب بصیرت و اصحاب خبرت  
 و تجربت پوشیده نیست که انانی ممالک فرنگ که امروزه در میدان  
 تمدن کوی سعادت و شیر و زوی را از نار بوده و در مضار متابعت کیت ترقی  
 و تعالی را برتر از ما رانده اند تا آنست که فطره در هوش و فراست از ما پیش اند  
 یا در اهل خلقت با مافرق و تفاوتی دارند بلکه سبب آنست پس از آنکه دانستند  
 در تیره خواری و مذلت سرگردانند چون طبیعت را همنامی می یافتند پیروی فرمان  
 او را تنوید جان میداشتند و همت بر متابعت وی میگذاشتند تا رفقه رفقه بخوا  
 انبار معارف و دستگیری نویسندگان و ادب و خلاصه بزرگ جهات  
 و نور اخلاق که بسبب و منزل و بنا بر همه خرابی است از میان برخاست و  
 شاه تمدن و ترقی چه زریانی بیاراست آین نویسندگان که در حقیقت  
 موجبات ترقی آنانرا سسر اهم نمودند تخم افکار و تسبیح و حماسات عالیه را  
 در مغز آلمان بنیادند و نهال معرفت و حقیقت را در گلستان دلبان بنیانند

و صد ما نویسنده از قبیل فنون و کتب پیر و کتبی در آسین و سبتن  
و مشکبو و دیگر کتب بود و بر ما درون و دسین بر و شاه توبریان و غیره بری  
بیدار کردن وقت خویش مثل درایت بر افروختند و خرمن جمل و خویشت را  
بیکبار کی سوختند

یکی از اقسام تالیفات اروپائیان زمان و افسانه نویسی است نویندگان بزرگ  
اخلاق و عادات اشخاص و اقوام و مل و بسیاری از مقاصد عالیه دیگر را  
در ضمن روایات و زمان سینماید تا خوانندگان را عادت نموده و بر ملاحظه  
و خواندن آن راغب و شائق نماید چنانکه در قدیم نیز این شیوه معمول بود  
و کتاب کلید و دمنه که مثل بر رنور بسیارست مطالب عالیه اخلاقی و فلسفی است  
بر زبان حیوانات و غیره ترتیب یافته و با آنکه این قسم روایات را غالباً چند  
اهل و حقیقی نیست لکن فواید بسیار است چه علاوه بر اینست که موجب  
سرگرمی است احوال و عادات اشخاص و مل مختلفه و بسیاری از مطالب عالیه  
دیگر را بجا سینماید و بر تجربه و دانش مایه است نماید و اگر روایت آنرا اصلی نیز  
باشد بقول مشهور نور علی نور است

یکی از روایات صحیح که تاریخ واقعی و مانند زمانهای دیگر بی اصل نیست

شرح حال محمد علی پاشا خدیو مصر است که یکی از بزرگترین امراء اسلامی بود  
و در کفایت و درایت و کیاست و سیاست معافی بند و منسرتی ارجمند داشته  
خوب است مقدمه برای مزید بصیرت خوانندگان بزرگ مختصری از حالات می بردیم  
محمد علی پاشا خدیو مصر صلا آلبانی بوده در حد و سپه (۱۷۶۹) میلادی  
مطابق با (۱۱۸۲) هجری در مملکت مصر در بده کادالایا قواله که بر ساحل خلیج  
کویتیه واقع است متولد گردیده در آغاز حال او اهل عسکر در قشون آلبانی  
سرباز بوده و هم از ایام جوانی خیالات بلند و افکار عالیه در سر داشته  
چون دولت عثمانی جنگ با مالیک مصر را تسخیم عزم داشت (مالیک صلاخدا)  
بودند و بواسطه شجاعت ذاتی اراضی علیای مصر را در تصرف خود داشتند  
و مرکز اقتدارشان در قاهره بود و دی را بریاست و دست نقره  
کود و بجانب مصر روان گردند پس از ورود به مصر معاون بعضی دستجات قشون  
بود تا بر تبه بجاشی رسید همچنان بواسطه بروز شجاعت و کفایت که کبالتش  
در ترقی بود تا خرد پاشا نایب السلطنه مصر بر حسب فرمان دولت عثمانی و بر ابراست  
بزرگی از لشکر بان کرد در این وقت قشون عثمانی به سپه اردو است یکی یونیک  
و دیگری طاهر پاشا و دیگر محمد علی پاشا مالیک و سپه دار اول لشکر است

فاخری دادند ولی محمد علی پاشا که با سپاهیان خود در قسطنطنیه قرار گرفته بود برخلاف انتظار با آنان بجنگی نگروطنی کشید که قشون عثمانی تخریب و بی خبر شد پاشا بشوریدند و از نیابت سلطنت مصر خلعش نمودند دولت عثمانی نیز بجای وی خورشید پاشا را منصوب کرد خورشید پاشا نیز از خود کفایتی منصفه ظهور نیرسانید و حقوق سپاهیان را کفایت نپرداخت بعد از او جمیع کارها بدست محمد علی پاشا اداره شد آنگاه سپاهیان با غرارت علی پاشا بر وی بشوریدند و در صد خلعش بودند که حکم سلطان سنی بر عزل خورشید پاشا و نصب محمد علی پاشا نیابت سلطنت مصر رسید محمد علی پاشا پس از آنکه نیابت سلطنت مصر منصوب گردید و خود را مالک با استیلا دید رفته رفته با جسور مقاصد نهانی خود پرداخته برای آنکه مملکت مصر را بخود مسلم کرد اندک نشت بهت بدفع مالیک تصور نمود پس آن (۱۸۱۱) میلادی (۱۲۲۶) هجری آنرا از آنکی مقتول و مشهور ساخت و در ۱۸۲۲ میلادی (۱۲۳۸) هجری پسرش ابراهیم پاشا برضه مملکت عثمانی بفتح مملکت شام پرداخته آنرا منقسمه حکومت مصر ساخت و در ۱۸۳۹ میلادی (۱۲۵۵) هجری در آنجا حکمرانی نمود عثمانیان پس آن (۱۸۳۹) میلادی (۱۲۵۵) هجری بدفع وی بهت کاشتنند و قشون بسیاری بد منصوب گیل کشیدند ولی در جنگه نیز بجنگی منصوب و منزم گردیدند محمد علی پاشا در سفر تو سه ممالک خود بود ولی بعضی از دول

ازدب که استقلال عثمانی را موافق منافع خود میسپندند و بر افسوس خوردند که ممالک عثمانی را استر و دارد و بهمان حکومت مصر و شود ان قناعت کند باری محمد علی پاشا دشمنان مصر را از میان برداشت و اقتضات داخلی را برایش نمود و با نهایت استقلال و قدرت حکومت مصر ممکن بود با دست اجل طومار عمرش را در نوشت و سال (۱۸۴۹) میلادی ۱۲۶۶ هجری در شهر اسپکن دریه در گذشت محمد علی پاشا در ترقی و آبادی مصر کوشش بسیار کرده و ترقیات و تمدن امروز مصر را نتیجه زحمات و در بین خدمات اوست این چند یوزر گوارد و جهاندار علی حده اصلاحات بسیار در ادارات نمود و در ترقی زراعت و اصلاح امور مزارعت خدمات شایان کرد و بنسب نمود تا اراضی قابل و مزروع را مساحت کند و زمینهای برجهای مابین انالی آن توزیع نماید در تزیینات عسکری و نظامی لگوری نیز اصلاحات بسیار کرد و برای تحصیل علوم نظامی و تهیه صنایع کسان عالم با تیس در پیشه حربی افزود و برای ارتخون توپ و ساختن مهمات جنگی کارخانجات جدید بریاست از اروپایان تأسیس کرد و در پیشرفت امور تجارت و صنعت نیز جد و جهد نموده او ان نمود و برای اصلاح پنبه و کتان و ابریشم و با فتن انواع قماش از حریر و کتان و پنبه و پشم ایجاد کارخانجات کرد و

در ترویج علوم و معارف خود واری گذاشت و قیقه فرو نگذاشت به ارباب ساری  
 تربیت و تعلیم طفال و جوانان مصر بنامش نمود و برای تحمیل تحصیل محصلین بار و با عزام کرد  
 در بولاق مصر مطبعتی از نو و جمعی از دانشمندان را بر ترجمه و تالیف کتب جدید و اقتضا  
 آن در ترجمه علوم جدید بستر بی نامور نمود در امور صحیحه نیز صلاحاتی کرد  
 و در ارباب طب و بیطاری و بیمارستانات بنا نهاد  
 این بود شرح مختصری از احوال و اصلاحات محمد علی پاشا ولی در زمانی که بظرف قلم  
 محترم میر تقی میر تاریخ زندگانی و شرح افعال و فتوحات وی مطبوع است  
 اصل زبان فرانسوی زبان آلمانی و مصنف آن *L. Mühlbach* آلمانی  
 بوده و *Chapman Coleman* آرا از آلمانی ب انگلیسی نقل نموده و ب  
 افندی شرفانی از انگلیسی ب عربی نقل شده است اینک در نقل از محصلین به رسیده بار کرده  
 لهنسون آقا میرزا محمد صادق خان و سید زاهد خان نشاط که از شاگردان سماعی  
 و جاهد مدرسین فرانسوی و اند و مخصوصاً در تحصیل ادبیات زبان فارسی جدیدی بیخ و بن  
 جمیل دارند و بیشتر اوقات خویش را صرف تبحر کتب فارسی مینمایند برای آنکه  
 ایام تعطیل تابستان خود را بیوده نگذارند و بموطنان خویش را خدمتی لایق نمود  
 ایشان را از وقایع زندگانی کی از امرای بزرگ اسلامی مطلع سازند کتاب فرانسوی را

باجارانی تقریر مطلوب و اسلوبی پسندیده و مرغوب از عربی ب فارسی نقل نمود  
 و با اینکه سنوزیش از بنفده و مسیحه مرحله از مراحل زندگانی را سپری نموده اند  
 در ترجمه این کتاب نهایت مهارت را بکار برده و بخوبی از جمله این خدمت بر آمده  
 آنجی زحمات این دو نویسنده جوان در خوشنویسی و شایان بی تمجید و کین است  
 ما توفیق ایشان را از درگاه دادگزار خواستار و امیدواریم که در راه ترویج  
 و ترقی زبان فارسی پیش از پیش جبهه و جهد مبذول دارند و بر ترجمه و تالیف  
 کتب بهتر و مفید تر اقدام کنند و سایر محصلین هم اقدام این دو نویسنده  
 جوان را مانموده در تحصیل و تعلیم زبان وطن خود بکوشند

و اما العبد الهانی عبد العظیم بن علی کرگانی  
 معلم فارسی و ادبیات دارالسنون



### بسم الله الرحمن الرحيم

### فصل اول دریا

آثار طبیعت همه رنگارنگ است کوشش زتیر پسر نرنگ است  
 دریا که جو مضر و کف آرد بر لب برکت صنم داوری فرزند است  
 اگر انسان بظرف وقت در او ضلع جهان بنگردد در کینت عالم طبیعت تحقیق و  
 ثانی بسزارداد آرد داند که گنج معرفت و حقیقت در تحقیق طبیعت و راه سنها  
 نجات تفتیش و تحقیق است چه علامه بر آنگه او ضلع طبیعت آدمی را مفرغ  
 روح است و مایه نستوج وجود خداوندی را دلیل شایان است و بزود  
 پاک را مانده قدرت بی پایان مثلا اگر چشم با وضلع طبیعت اندازیم  
 می بینیم که گاهی حضرت با تین غیرت افزای پشت برین است و گوی دروغ  
 دسریش بر چه و حسین تو جات بگری گاهی چون زلف خوبان جسد  
 مجربان نمایند زلف که گیر است سلسل چون حلقه زنجیر و سنگامی دیگر

در زلزله و قاطم است در و اسب روی تهاجم کونی سلسله وجودش مضطرب  
 گشته و ارکان بتیش متقلب امواجش سواحل رهنه و شوید و باز نغز و انقلاب  
 حال بیاید برای آنگه این وضع غیب دریا بر ایچشم عبرت بگیریم با یکدیگر  
 فراقت کنیم و قدم در راه موافقت کنیم تا در نزدیکی صخره بوسیله فاکو  
 رحل اقامت نکنیم و او ضلع حیرت انیمر خلیج کوه تیسره را بدقت دیده  
 از نظره دشت زایش متاثر شویم این دریا در روز ششوع روایت ما  
 در سننهای انقلاب و قاطم بوده و سواحل را دو چهار حادثه سینموده  
 سواحل این خلیج کوهستانی و در دهن آن بدهه واقع بود موسوم به  
 قواله که امالی آن در ارتساع ساحل مجتج بودند از جینستان علات  
 خطر اید بود و نشان انقلاب بود او در شدت زلزله و خطر از در ضوع  
 خطیری تامل و تفکر میکردند و گویا حدوث مصیبتی را مستطر بودند که آن ششم  
 دریا فرو نشیند و راه سکون و آرامی گیرد و شاید دریا همسیر این جماعت را  
 در یافت که حال انقلاب و قاطم را او گذاشت آنالی تیه گفتار را مجال یافتند  
 و بجانب یکدیگر شتافتند یکی از آنان که بوی نومییدی از کلامش استنماید  
 گفت من چنان دانم که او باز گردد و قاطم دریا فرسود و وجودش در نور و

دیگری گفت بی اصل همین است و سر نوشت او چنین نامی با هستی که عظام  
 تنهید و تحریف از آن جوید بود گفت باعث اغوار شما بجز انداختن او چیست  
 و این کار کارگیت ؟ کی از جوانان گفت ای ایسه مادر این کار کنی  
 نذاریم زیرا که او از کتبه و تخت خود را بدین خطه انداخته و دو چار کند  
 بلایا نتدی دیگری گفت بی او محبت و مکر بود سخن ما را طاعت می نمود و با وجود  
 آنکه برابری نداشت خود را حاکم و صاحب اختیار ما می پنداشت لاجرم  
 بخاطر او افتاد و . . . . .

جوان نتوانست کلام خود را تمام کند چه در یاد و باره بتلاطم در آمد و برآ  
 شدید تر از پیش در نقاب بود و آموش بهر صورت می نمود در بالای سنگی زنی  
 ایستاده بود و دست خود را بجانب آسمان بلند کرده و از آستان ایزد  
 استرحام می نمود و مصیبتی شدید بخاطر می آورد و در این بین شدت ضحاک  
 باعث فراموشی احتجاب کتبه نقاب زردیش افتاد و چهره زردش گویای  
 میداد که نوز کار هوش عقل ویران بجان دیگر برده و بدست دیگری سپرده  
 در عالم کسی را نداشت و هیچ فردی را بر تو انکشتستان دل خود پنداشت  
 مگر زنده اگر بخدمت محمد علی

توضیح آنکه محمد علی با دو پستان خود بخار دریا آمده بود و ایشان دیگر اکرم فرنی  
 تمسخر میکردند او سینه برای اثبات اینکه وجود وی مستعد است و اقبالش بار آورده  
 با ایشان نزاری بست که اگر بجز سینه اعیان رو دورا با بیاض محمد پیمان  
 پس بین نصیم زورق خود را حرکت داد و از قاطع امواج رعبی در دل نهاد  
 در روی آب چون صفحه خاک راه میسوخت تا از انظار دو پستان پنهان  
 پس رفقای قین بهلاک او کرده و تفصیل این ماجرا سرنی را با وجود روی با نگشتند  
 حضرت اخاتم ( اسم مادر اوست ) نیز که در این حال خود را بی یاور  
 میداشت دستهای استرحام را با آسمان برداشت بجز عجز و تقصیر در دنیا  
 میدید و نگشت خود را از این چاه ذلت بطلبید .

حکایت گفته اند مقدس ترین احساسات مؤثره همانا احساسات مادر است چه  
 محبت پاک و عشق صافی مخصوص با دست و از آنجا که دوستی خالص در پیشگاه جلا  
 ایزدی نیکوست لاجرم سینه آتش برده فراداشت و فرزند غیر برش از نظر  
 غرق و بهلاک رست توضیح آنکه ابر قاطع که افاق صافی دریا را از نظر  
 ساخته بود و مادر سکین را در کرداب سکت انداخته آتش توج را با آب سکین  
 خاموش کرده و در نقاب قزلزل را فراموش امواج لطیفش را

بشت و شوی خود مصفا نمود و تابش آفتاب عالیا نیز بر صفای آنصفوی افزود  
 در این وقت فریاد شادی از سینه تا شایان بیرون جست و دستها را  
 بطرف جزیره دراز کرد و چسبید بر اینکه گریه می نمودند و از ظهور ناگهانی آن در زمین  
 شادمانی و سپهر بودند و آن یکی سیاه بود که در میان امواج بر سر است  
 می نمود و ایشان چنین داشتند که آن زورق محمد علی است تا در چاه نخستین  
 بود که زورق را دید و چون جمله سپهر مردم را شنید یعنی کرد که آینه  
 ضمیرش حقیقت طلب ارک نموده و تصویر متکسر در آن از متولد او نام نموده  
 پس از فریاد شادی منشیان علیا افتاد زمان تسریع حاصل تمام با دادوی آمد  
 برض اغماش پرده خستند و پس از بهوش آوردن او را مخاطب ساختند که  
 نان ای خواهر بخت یاوری کرد و اقبالت بر پیری خند او نذر تو بخشود و سپهر  
 عزیزت را که جهان بر روی او سیدیدی تورا نود و پس برای شکر و سپاس  
 دی سجده آی و نام مبارکش را تقدیس نماید زورق فرور پوستان پیش می آمد  
 و طفلی که نادی آن بود با مهارت تمام در مقابل امواج مقادیر می نمود و با اتمام  
 تمام هدایت زورق میرد اخت و وصول بسال را و جهت خود میخواست  
 مردم که مگر دره خود را یافته با وجد و سپهر و باز دادوی شستند و آنها

بطرف زورق انداختند مگر تقدیر با ایشان یاوری نماید و یکی از آن ضابطان  
 کشتی آید چون زورق بساحل رسید غلغله از طنا بهار ابد دست محکم چید و  
 میان ایشان در آمد از چشمان او نور شجاعت بویید ابود و از جیشش علامت شد  
 پیدا چه اشش رفتای جوان را نندید پس گفت آیا دیدید که

بدر ایکی از کسی کم نیسم      ابا گوهر را استی خم نیسم  
 بد فرود سپردی من ایزدی است      سر شتم ز پاکتی و از بخردی است !!!

اینک خنجر ابراهیم است که در دوش در جزیره امیر گذار شده و بزودن گرو را سلم  
 داشته پس شمار است که با بیاض و عده پر در ازید و خود را مهم با خنجر از عهد سازید  
 در هر هفت برای من دو مرتبه از فواکه خویش بخرید و در کا به صید خود را  
 قطع او امر من در ایله ریاست را بطیب خاطر پذیرید و از سپهر کشتی کنار گیرید  
 در موقع تقم از چه اشش علامت غیب نمایان بود و از سیمایش آثار قدرت و کفایت  
 آشکار بطوریکه جمعی را متحیر ساخته که گوئی که هنوز بنزه خنجر زسته بگردد آن  
 پس نشسته ایشان بجانب سعادت گراید و خرق عادت نماید خلاصه طفل کلام  
 خود را تمام کرده بود که بگفتند از حضار موسوم به طوسون آغا که عمومی او  
 بود نزدیک شد و گفت اکنون سبب جبارت برادر زاده خود را او استم و اینها

که افعال خود را تغییر دهد و دیگر قدم در اینگونه محامرات ننهد که او کن پیاغ  
گفت مرا از بسارت خود ملامت نباید بگذارد بیا آنرا شاید که مرا استهزا کرده  
و وجود مرا ناچیز شمرده و حال عجب تمام کرده در این مظلوم و ایشا ترا قبول ریاست خود  
میخواهم و این جسع را بصدق گفتار خود شاه و گوای بکسی هم حاضرین که کلام  
طفل را شنیدند از فصاحت و حسن بیان او متعجب گردیدند جزات و شجاعتش را  
میستودند چه میدیدند با آنکه در هر حال از اهل زندگانی پیش علی نگردد با آنکه  
آمرانه سخن میسراند و کلماتش بر بزرگی نفس و علوتت و بی ولایت میکند بعضی از  
ایشان پیش نمی کرده آینه در رخشان او را حد پس میزدند باری طوسون آغا  
دست دراز کرد تا او را بر فرق اعانت کند و بزود ما در شش بر دلی طفل استیفاء  
کرده گفت خیرای عثموی گرام من اعانت کس را محتاج نیستم این بخت و دستمای  
خود را پنهان نمودگی گفت که نان جاهد طبعی را نگزید و بخیالات نهانی مردمان  
بی برید که برای ریاست کفش پر خون گشته و پوست با خون گشته در این سنگام  
طوسون آغا دست طفل را بگشاده آورد و از این اثر استند نمود محمد علی گفت  
این امر مختصر و جزئی است زیرا که برای تقادل زورق طناب را حکم داشتیم و  
چون بنا نمودم پوست بستم بان چسبید بعد آنکه دستهای منجر شدم که گشته

گذاشت پس مردم بیکدیگر تعجب دیدند و این کلمات را در تر از وی نقل شنیدند که  
بزرگی نه بجایه و مال است و نه بدولت و جلال بل بصل است و مخر و سیادت را  
جز این در نخورد باری طفل بر آه افتاد و باب تعجب و حیرت بر وی ناظرین کشاد  
فصل دوم - مادر و فرزند

هر کس عجبان بدلسبری پابند است که بافتش عجبان و دل فرزند است  
فرزند عسین بود و در عجبه مادر فتح از همه پیش دوری فرزند است  
زمان بلده نصر خانم را بکلیه اسیر بردند و او مصمم بود خارج شود که ناگاه در بازار  
طوسون آغا داخل شد و طفلی در عقب می بود پس خانم را خطاب کرده گفت -  
دلاچ غنچه شکایت ز بخت بسته کن که با دصبح بنم گره گش آورد  
اینک پسر تو است که من او را آوردم و مادر را از قید عسیم و اهل آزاد کرد  
پس با او رفتار کن آنچه نخواست اگر چه خود بیه توج و جاست و با بد و کوی سب  
چه تشویش و اضطرابی گشته اگر چه گذشته ماکه شسته

آما مادر زبان بکلیه بگشود چه از فرط اشتیاق با خود نبود و همین توانست که فرزند  
عزیز را در آغوش گیرد تا از محنتهای گذشته نیک تنی پذیرد و آنک شوق  
بی اختیار از دیدگانش جاری بود و آه جانگاش قلب مندر زنده در محنت نمود

حالت مادر در وجود طوسون آغابندت اثر کرد و آتش رقت دیر ابرش  
 پس از کلیه بیسودن رفته با خود میگفت لازم است که این سوختگان آتش محبت را  
 بخل عطف ایزدی سپارم چه توقف بر مکالمات ایشان بر حضرتش رازید  
 و قلب نیز از رقت بر آنان فلکبند آیری نگذشت که بجلس از اخبار خالی شد  
 چون بگفت علی خود را با ما در تنها دید در قدم وی بنامک افتاده بهتید مغذت  
 پرداخت که اینک خط خویش را مقرر بخشش را در حق خود مقرر آنگاه این  
 خط از من بوده و نظریه دوستان را از چهار خط نموده ولی چون در لوح ضمیرتان خوان  
 محبت بخوانم دانستم بخشایش را از قبول این عذر و سبقت میدهم تا در تبسم کنان  
 پانچ گفت آیا در میان ایشان در خلق و سیرت انی نه در خلق و سیرت کافی  
 کسی چون تو لایق و دلپسند نیست و اگر هست کیست؟ اکنون که بزرگی بقل است  
 چه در با پس توانگران چه در زنی در برون تمام همام در گفت کفایت تو  
 بر از زنده است یا در دست ایشان؟

محمد علی متفکر شده گفت آئی مادر مسربان در وجود و عدم این صفات امر را  
 ندارم بنیسه خود را در زمره ناچیزان شمارم ولی تحصیل آنرا بر خود فرض  
 میدانم که این دون جوان را بریزدستی بینم اگر چه اکنون بنیسه در این عرصه فریتم

من و پدرت ثروت زیادی نداشتم ولی با وجود قناعت خود را نمی پسندیدم  
 چه هر جا که پای قناعت برانست خوشبختی با آن انباز و قناعتی خدا خواست  
 تمام کند و عمل مبادا اگر ام بالا تمام نماید پس در شبیه مادر و دیند فرزند گذشت  
 و در نهایتش نفع ترا منتقد داشت پس از چندی ولادت تو اتفاق افتاد  
 ولی منصب پدرت که پرا از مخاطره بود مرا همیشه شوش میداشت و خاطر سکن را  
 بحال خود نیکداشت مخصوصا پس از آنکه دسته از زردان این شبیه جزیره  
 اطاعت او امر محکمی را باغی شدند و پدرت با مور بود که بتعاقب ایشان کردند  
 و کارشان بسازد روزی نشسته بودم در مخاطرات وی تفکر می نمودم ناگهان  
 صدای مردم را از دور شنیدم کوفی بوقوع مصیبتی مضم شدم و پروانه وار پش  
 حسرت و امن زدم ناگهان دیدم دون سرشتی جبه شوی مرا می آورد پیش  
 از کثرت جراحت پر خون است و در چنگال کرگ اهل زار و زبولن و بگنداشتم

که با زرد ما مصاف داده پس از قهر آنان بجمع آوری سپاه پرده شتر  
 ولی ایشان از انجام کار بهراس گشته و بیچاره در میان مصاف بخون خود  
 و بسوزن گل امیدش در بوستان آرزو نامشکنند که بر زد و جان گفته  
 تا رو بود محمد علی پس از استماع این حکایت گنجت و بدت اشک از دیدگان

فروریخت و مادر را گفت اگر خداوند مرا باری کند و روزگار از موافقت  
 تن نزد انتقام پدر بگیرد و یا مانند او در این راه جان سپارم خضر افغانم  
 او جانگاہی از جگر کشید و گفت ای مندر زنده عزیز این کار ممکن نیست و اگر است  
 مرییدن گویست زیرا که حکومت پس از مرگ پدرت چندین سال است که ایشان را  
 تعاقب کرده و بسوزن زنجیر بدست نیارده محمد علی گفت ای مادر عزیز تا آن  
 در بدتم و دوران دارم این خیال آسوده نگذار و بقیه قسم نخرم بشوم که بفرما  
 انتقام طس برقی دیگری سپارم پس اشک مادر از دید سپهر ایزر شد و گفت  
 باری پس از آنکه جسد وی را در برابر خود بی زوان دیدم میآب میتوان افتادم  
 و بدن خون آلود او را با اشکهای سوزان خود شست و شوی دادم و تبرع  
 و زاری زبان کشادم که ای ترکناز میدان شجاعت رشادت و زیب افزای  
 سند بزرگی و سیادت قسم بدار جهان و دانای سپهر انبیا که تا از نیست  
 زندگی بهره دارم با وجود آنکه در خستیا ر شوی مختارم بر تو کس نگزینم و جز بوی  
 فرزند و بندم نیستیم باری مادر با تمام سخن پرداخت و پسر را محطت خست  
 پدرت در زمان حیات از تزویج من بر دوستان خود مغفرت میکرد ولی آنکه  
 که از این شجر سعادت ثمری نچسبیده راه دیار عدم سپرد خواستار بسیار پس

از وقت او برین گرد آمدند ولی چون پیمان پدرت را پای بست بودم خواشانشان  
 رد نمودم اما قزو و فاسه را آزرده خاطر میداشت هر چه داشتم فروخته تمام بهر  
 معاش رسید و روزگارم بدینجا کشید که جز کلبه ویران باقی نماند و پریشانی داشتم  
 باقی حسرت نشاند شبی از شدت سکت خود در اندیشه بودم و از رنج و تعب و بی  
 مئی آسودم و خوف آن داشتم که فلک را مخالفت رود و جنیم از شدت اندوه  
 شود تا آنکه شب نینمید رسید و در این وقت خوابم بر بود ناگاه صدای ماقفی از خواب  
 بیدارم ساخت و در بیتت اری و اضطراب انداخت عمارتی را دیدم که بناؤا  
 کیره میراست و مردوی محفل را تحسیر نگاه و سر بر آن مرد بجای خون آشام مست بود  
 و از جنینش نوریزدانی و فسق و سبجانی ظاهر دیدم که چهره اش شبیه بشوهر کم  
 ابر کسیم آغا ت و گویا نم شدم که پسر و نور بصراوت اما مرد روی خود را  
 بر گرداند آن چشمانش ششاره و خنق بود و از چهره اش علامات خست پیدا  
 یخواست عالم را بنا بر قدر خود بکمر بنزد و در جایگاه یعنی آدم تشش کین و غضب منباز  
 در بالای آن عمارت فضائی دیدم و در آن صحرائی ریگزار و وسیع و در انتهاش  
 ایندیکو مظنه و برین که بر رفت سر بر آسمان نمودی و در غنچه می بر نهامید و کیون  
 بنا مات نمودی و از آن مندر غنی با بر ظاهرس بود که بر نور زبور زبان طین میکشود

پس در بزرگت این حضور باز شد و چون بدخل لطفه کردم همان مرد در ایستاد  
 اول دیدم جز آنکه این مرتبه در بالای سرش عالی بود در آن سه ستاره شمشاد  
 و نظریه پیش مویش نشاد و انبساط یا لایح و قیقه گذشت که در بصورت طفلی  
 در هیئت کف برکت با همای طسلائی خود را کشود و بقعه بجای من کرد و از نو پس  
 من دستهای خود را باز کردم و او را که پسر من بود در آن خوش آوردم با باد  
 که تو قدم از عدم بسر صند وجود نمادی دل غمیده با در را نیت دادی چه  
 شایسته تو با ملک ملک کور ما شادمان و سرور کرد و نوید سعادت آورد و از آن زمان  
 بجد جواریه در خاطر مملو میگرد که آن ناگفته یکی از جانب حضرت حق بود و آن  
 مستحق را بشارت سعادت فرسند خیمت پس از چندی شنیدم که بقوا گشتی بزرگی  
 رسیده و چون استیلا بعضی اجناس و اتمه آنرا لازم بود چند روز توقف را  
 حازم در میان مسافرتین جماعتی از خجماهی فالگیر بودند که بدین مرتبه سر  
 میروند و در میان ایشان عجوزی بود که بزور ایام در این صناعت ما پرگشته و همایش  
 همه را ظاهر و چون استادش را تجربه ثابت میدیدند این بود که فیه اشس نماینده  
 پس خواستم نزد عجوزی بروم تا از آتیه روزگار خود بجز نموم چون نزد او رفتم گفت  
 دست خود را بوی نموده گفتم ای مادر مرا بجزی از مستقبل حال خود بیا که من و خاطر

ریشم را از قید اضطراب و تشویش برهان پس مرا گفت میخواهی خواب شب تو بد بخت  
 تغییر نمایم؟ من از این حرف بدنت که خوردم چه خبر من و خدا کسی واقف بر آن  
 خایا نبود و اکنون در این آمیخته بختی میسنوود و گذشته از آنکه قوال را بجز در سن  
 نذیده خبر من میسنووی را بگوش زرسیده بود پس چنین کردم تقدیماتش تمام عیان  
 و از هر سه که ز غل و غش بر آن پس نقل خویش اشاره کردم و تعمیر آن را ایشان  
 و او نیز دقیق را قیسری بجا کرد و قیسری بنوا چون قصه ما در بید بخار رسید  
 پس بختی طسید و با اضطراب شدیدی که ناشی از انتظار بود اطلاع تمسیر را با ما در آنجا  
 نمود پس ما در این بجم گشود و قیقه سرگذشت رحمتین بیان کرد: فیه مرا حسب داد  
 آخر طالع پیرت از مطلع سعادت و بزرگی طالع گردیده و همه اقبالش از شرق  
 دولت میدک ویری نگذرد که پسر گشان قید اطاعتش را گردن گیرند و انقیاد  
 او امرش را بجان دول پذیرند امتی از امام مجسا و در رایتق بیدریغ ذیل نیا  
 و زو سالی ایشان را مجبور با طاعت خویش آسمان بشارت خریدند  
 و خستران مژده سعادت ببرد آمدی را که بر عارت ایستاده دیدی کسی جز  
 پیرت نبود ...

محمد علی با صدائی شرف انگیز و لحنی سرت آسیر گفت ای مادر آیا احوال او از نیت

صحت عاری نیست انجام کار من بجز بامارت و بزرگی است !؟ تا در  
 جواب داد آنچه نگفتم راست است مبنی کم و کاست پس محمد علی از شدت شغف  
 بی اختیار پیاخت چهره اش غور شادی متور بود و این کلمات را با آهنگ شاد  
 او میخواند بجزت پر خود نمونگند یا میگویم که دیگر قدری جسته بر او در کس سعادت  
 و سیادت نزنم و از اینکه آتیه زندگی مرا باز نموده شمار اسپاکندارم و از  
 آستان ایزدی امید دار که شمار اشم بسیار از زمانی دارد تا سواخ زندگانی  
 مرا بچشم عبرت بگریه اگر روزگار با من موافق آید و سیادت بر خودم متوقف نماید  
 این جوانان جهان فطرت و دین است را بسنمایم اکنون که محضه دو قدم از مطمح  
 اقبال دیده زمان انباء عهده رسید مادر جان میسوجه راه توشش سپا  
 که یک سعادت شده فرج بخش و روح منهنه آورده

بخص استماع این سخنان در تربستی زوی داد و زبان سخن گشاد در خاطر مانی  
 جایگزینت که آید را بدل بیایس کند ولی تنها چیزی که مرا در تیر عبرت که اوسینمای  
 فقر و مسکنت است و بس که مانع سعادت است در آن هر آرزو بوسس آبرگفت  
 بی ما اکنون بیایه و ما تو ایم ولی بیفاد من بجه و جبه باسی و تلاش تیه سائل تو انگری  
 میگویشم و برای بدست آوردن راه نبر زوی بنده دوست صمیمی پر خود

مستر لیون میبام که گنگشته خود را در راه جستجو یایم و قبل از آنکه مادر انگاری  
 دیگر نماید بسر با چاکلی تمام بر خاسته جامه مسخ رنگ خود را بر تن نمود و نوبهای  
 سیاه خود را در زیر آن مستور داشت و از کلبه بیرون گذاشت در راه کوچ  
 تنگی را که مخصوص مشق بود پیش گرفت تا بساکن غنسیار رسید و در طول راه از  
 شوق بیانات مادر دل در برش میطید در صحن او جمعی از جوانان و بگده را داشت  
 نمود ایشان چون او را دیدند دیدارش را بخود پسندیدند و در پشت دیوار مخفی گردیدند  
 و میخواستند در روز این سگت بر بامبر مان برتری جت ملی روزگار چنین نیاوردی  
 بیاید که عمویش رخت بر منزل عدم کند و مادرش در بستر مرض شربت هلاکت چند  
 و این جوان منسه و در پس از این سواخ مشغوم بنفر و مسکت گراید و در بدر نگذنی نماید  
 لاجرم از مننه طبیحاری و عشرت او با آرد و تمی کمان گردگان را ببقه نانی و انگذ  
 محمد علی بغزاست ضمیر ایشان را در کت کرده با کمال بی عستانی سر را حرکت داد  
 و در خاطرش این اندیشه جایگزینت بخود میگفت زوی آید که این دین بر شتای  
 زبردت خود سازم و بیایه و کینه و نخوتشان بر اندازم محمد علی مشکر در این اندیشه  
 بود و با چه عجز و تواضع را میسپود تا با جارتخانه مستر لیون رسید و از راهی  
 بار یک غم در زد و نمود و از میان بارهای اقسه و مسند و قهای اتمه گذشت



تا بویاری جوین رسید که از آن شمع بر نوری بسوختناید این مکان سجد  
مخصوص تا جسد بود و از دور آن صدائی بگوش طفل رسید که وی را خطاب  
میکرد و بجهت خویش تحسین و تزیین نمود آن محمد علی را آنسی شیرین فرا گرفت و بخدمت  
گفت (نمود این از دوستان چندان شکست) ولی بنفاد بفضل باشدت الهی  
اگر روزی دشمنانم تحسین که ایند و زبان بر حسیم گشاید من لذت است و نه ای عز  
در این هنگام پشت بویار رسید و سرتیون خود اوی را استقبال کرده در پیش  
کشد و با کتادی تمام گفت ای طفل دل بسند باز آئی تا با تو در این سپهر و شرک جویم  
و بدین بهت تنیت گویم و اکنون حسیر بر آ که از تو بمن رسانده اند آثارش را در و در  
خوینت صادق بسیم و بخواهم در این وجسد با تو مشارکت گیرم که بدین جبارت  
و مهارت بر جوانان قوال برتری نمودی و کوی سبقت بودی محمد علی با کج گفت  
آقای من از این صمیمت که در حق من روا میداری نهایت فرسندم ولی بزرگی  
برتری بر این مشت جوانان نیست بلکه اگر بر بزرگان و مردان روزگار غلبه کردم  
سیادت و بزرگواری بدست آوردم

سرتیون با کمال استیجاب و استعجاب در چه طفل نگرسته گفت چه میگوئی ؟  
فکر ترا چه چیز نشان نموده ؟ - گفت میرم فکرم از این حلقه منصرف است و توجیه

جہات مختلف عرض اصلی از شرف حضور شورت در کم و بیش است و یا قن طریق  
سکلی برای تائین آئینه خویش تا بجز تم کنان گفت این استقام و کسی تو در تائین  
آینده ات مرا زیاد و سرور بکنند و چون در لوح ضمیرت عنوان جدیت خوانده ام  
در این باب با ما درت چندین مرتب سخن رانده ام و بیشتر میدانم که ما در دعوت  
در تربیت تو استقام و مجاہدتی کافی دارند و دقیقه فسر و نیکند ازند و بسوزر بر آ  
اندر است که در کودکی بترت را از او در آن گل میکردند و بخار و خاشاک میآرزیدند  
محمد علی گفت بی ایشان در آنوقت مختار بودند ولی اکنون که عنان خستیا رم در کف  
خویش است از خاشاک و خارم چه تشویش و چون میدانم که تا بزرده در کج  
کج بتر غشو این فوائد را هیچ میبارم باری از این مطالب گذشت مقصود  
آن است که با آنجناب استشاره کنم که برای تائین آئینه نیک بچه راه پویم و این را  
سعادت را از کدام منبع جویم ؟ سرتیون گفت بعقیده من وصول بقصد فقط  
یک راه است وصول مطلب را یک وسیله و پناه و این وسیله نیز باسانی  
نیاید محمد علی پرسید این راه بزرگی چیست و وسیله سعادت کدام ؟

گفت این یگانه وسیله سعادت و تنه راه بزرگی و سیادت مال است ولی برای  
حصول آن زحمت میبایان باید کشید و پس از بدست آوردن و تمسک آن ترا بجز

بیراست و دولت اقبال مستر

محمد علی گفت رسید حصول آن بیت و اسباب آن را فراهم است یا نه  
 سترلیون گفت بل من گویایم که قلب تو پاک است و گمان نمیکنم که حصول مال  
 خالی از اشکال نیست و نیز فکر نیستیم که اغلب غنیمت امروزه شرف خود را بپوشانند  
 نه به غارت و شرف در ثروت دست آورده اند و از این خود را صاحب حساب  
 مایه کرده اند و چون دل من پر پناهی قلب تو یگانه گواه است میدانم که بدین مسائل  
 فیحسرت و وبال را بر کتب مال تجسس میدهی محمد علی گفت اراده قلب من  
 همین است و اندیشه خاطر من همین که مال را با شرف و بزرگی و بسنیازی بستیم  
 سترلیون گفت شرف؟ بزرگی؟ بی نیازی؟ اینها مقامات فنی  
 هستند که با وجود آنها دست خالی از دامن مال گوناوا است و من تنها راویل مقصود  
 با وجود این نبود همین میدانم که رضای و قدامت در ملک تجار فنی محمد علی  
 گفت تا جر؟ بدین مقصود چنان نائل شوم و حال آنکه از خواسته و نیوی بشیرنی اند  
 گفت با شخص خود تجارت نمای... بخشید آقا من حاضر نیستیم که خود را از آن غلامان  
 در مسخره بیج آرم گریبان خود را بسره بچه نقدی و قنات مالکین سپارم -  
 گفت خیر تجارت بذات اشتراک نفس نیست بلکه تجارت بوجوبات ربانی است چون

محل سلیم و اراده بستیم و من تصمیم ترا در مساعدت خود خنده بدارم و ارادوات را  
 در بیخ آینه خویش خواستار و در عوض ترا اجراتی شایان محنته راست و تائین  
 حیات آینده است خیر محمد علی گفت گویا در آینه خیال چنین متش کرده که چون آن  
 بر در مخزن تو باز ایستم و شتریان را همسوار بخرداری کم گفتم بی ای پس من  
 گفتم گمان میکنی که خریداران را در اشتراک اجناس و امته الحاح کم و صفا  
 پارچه ما و غیره را با ایشان بنمایانم و در کم و بیشهای آن از بزرگوئی کوتاهی کنم  
 گفت بی اکنون خود میسکرم قبل از آنکه ترا بدین سلکت آورم در این صحنه  
 کامل الصفاقی و پیش از مهارت شناسای این کار ولی میدانم نشین خریدار  
 این بازاری؟ محمد علی چندی ناشی از بسنیازی متبتم شده گفت خیر ای پدر بزرگوار  
 و عسریز عالمیتمدار تمن که غالب احوال و معاملات شمارا میدیم و کارخانه  
 متعجب میگردیم و بدین جهت مقام شمارا جلیل میثارم و لی من خود این حسرت  
 استطاعت را ندانم پس متبتم که راهی دیگر پیش پای من نهید و برای گوشه  
 این در کلید دیگر بستم و بید سترلیون پس از لحظه سکوت اشعار داشت  
 بسیار خوب حال که بدین عمل میل نداری و این شغل را بچیزی نماری راه و گوی  
 بخواهیم شاید مقصدت رسانم چون کاتب تجارخانه را کتولت سن از عمل

باز سیدار و لاجرم اگر خاطرت با عرضت کما بت مایل است مثل او ترا حاصل  
 و در این کار سپه بایه نجات بهت آری و گوشش سخن خریداران رنجبه نداری  
 و قدر نسلی ترا از محنت و الم سیه نازد و بدخل و کسب مال فایز نسیر گرداند و...  
 محمد علی سخن دیر اقطع نموده گفت خیر آقایی من اینکار زینبره را سرور نسیر گرداند  
 و این مهم افاده برایش در دو غم بکنند با موصحن خط چند ان میل ندارم و نگارش  
 اسم خود را با ضرب شمشیر و سنان بجزه دشمنان خوشتر خواستارم  
 شتر لئون دمان بجنده گشود و گفت ای سپه عزیز چون از این کار زینبره بزی  
 و از قبول این مثل هم استکفاف داری ترا توصیه می نمایم که تا توانی قضیص وقت  
 جائز شمار و بکاری که در خور یا وقت خود را دادا. بنا بر این شیخ محمد نام  
 شاعر داپستان سرای را که در هر صبح و شام مردم را به قصص شیرین درویش  
 و نشین سرگرم میداد و به موعرفی میگویم این شخص با این سپه بایه بی مقدار خود  
 مردم را جمع کرده و متدار خطیری نفوذ بدستی آورد ولی اکنون که بدیل  
 کولت در آویخته و دندانهایش فرو ریخته ادای کلام را با بقضای مقام  
 قاندریت و ترمیم آنرا بیا فستن بار و مددکاری مبعی است من چنان مسلح دهم  
 که بزود آور و آری و بجز درویش است بهت کاری

محمد علی گفت خیر آقایی من این مثل سینه با خیالات من توانی نذار و سرور نسیم که  
 کرده دیگران را بر زبان آرم بلکه بر سپه آمم که تا توانم اسم خود را و زوز بنا  
 نایم و بخوامم که در هنگام بزرگی بر جبال مشور از عظام انور خود حصه سپه ای کنم  
 و از عظام خویش در صحنه روزگار خود نمائی و اکنون خود می بینم که باید پیشرو  
 لشکری گزینم شتر لئون گفت حقیقت با این آرزو که ترا در سراسر انجام کم از  
 همین خیال در خور ولی سنین عمر اقله پانزده باید تا دخول در جگرک سپه بایه  
 شاید و اکنون چون تو پیش از ده مرحد از مرحدی زندگی طی نموده لاجرم این خیالی  
 باطل است و غری از پیرایه حقیقت حاصل همان ای سپه من روان شود بر کات  
 ایزدی را سپاسگزار باش و فراموش کن که من صمیمی ترین دوست و  
 بهترین مساعد تو و ما در تو ام و در وقت حاجت و هنگام نیاز بدوست خود بر جوع  
 نمای و مطمئن باش که در مساعدت تو ذره درین ندارم و در رفع حاجتستان را  
 دقیقه فتنه و نیکندارم محمد علی دست شتر لئون را از روی صداقت و ملامت  
 فرزد و نقد صمیمت استنان خود را بخرن دوستی وی سپرد و گفت بنا بر فرزند  
 شامت ظرم که سال پانزده را در ایام تا بخدمت عسکری شتابم و اکنون  
 اگر چه بیگارم ولی بدین خود در مشغول میدارم که بریاست جوانان دیکه

نائل آیم و ایشان را با احترام و ایثار عهد خود محسوس نمایم  
فصل سوم - گذارشش کبودگی

احوال صبا ز لوج خاطر نزد و ز صفحه دل عبس زائل نشود  
نکار ز آثار بستی است از لکت از ساخته طبع دل آسوده بود  
مخاورات محمد علی باستر لئون در زندگی وی تأثیر کرده و غالباً کج از و را  
میگزید و بجز انجام بینی در آتیه خود سید و گاهی تفنگی را که از پدرش و بر  
بیاد کار مانده بود بردوش گرفته عزمش کار می نمود از این زمان دیری نگذشت  
که سیاه ماهری گشت همیشه برش نشانه می نشست و از بد فتراد خفا نمیکند و  
مراحل کبودگی را پس نوشت که بیشتر زنی قابل دستبرد اندازی مایه گشت  
پوسته فخر بود که در یا طوفانی شود و آنرا چشم سلاطین گردد تا خود را بدامانی  
انگند و مساحتی چند دست او بزرگریان وی گردد کوفی که تغییر کیفیات طبیعت را  
و جهت خود می ساخت که بدینان خویش را بمخاطرات می انداخت هر وقت  
که مادرش بخانه قدم می گذاشت از بچهای پسر اسرار نهانی ویرا تمسک میکرد  
و در چهره اش ارادت قبی و خیالات بلند او را میخواند و با خود میگفت این پسر  
نیز اسیر دام بلاست بوسه او پس مادر مبتلا اگر در خلقت من حضرت ذوالنورین است

توجهی میکرد و این مسکین را بجزگ مردان می آورد و بدون نائل این فقر و سختی را  
تحمل نمیشد و در برای تأمین حیات خود راهی و استقامت می نمود کلمه بکلمه  
مخاطرات می نمود و با سوانح و حوادث و زکار دست و پنجه نرم می نمود و لیکن جز  
زنی ضعیف و ناتوان نیست و مقصودم که این جنبه زود عمر بیابان آید و پس بجز  
فتاخر مرکب مراد و چارترکت علایق نماید تا در سپهر ای آخرت بحیث خود پیونم  
و باب معاشرت بزوی این و آن بر بندم و در این جهان میشد دیدار پسر را  
کفایت است و مشا هده احوال او را باعث سرور و بشاشت که مانند طائری  
بیهال و فستخ اقبال برای رمانی از این تنگنای بست بال و پر گذرد  
در خیال است که بوستان سعادت پرواز کند و با گلبن سیادت و سنان  
گردد و آتید است که خداوند او را از سوانح زو زکار مصون و محفوظ دارد  
محمد علی در هشتاد و یک سالگی و تقوی و تفریح بنا سعادت دیرینه تنهایی میگزید و  
بر ریجهای سوانح و سپنگهای سخت دریایی قدم میزد روزی چشمش بر شکافی  
افتاد که در کنار سنگی بلند واقع بود و صدمه دخول شد ولی آن شکاف برای برود  
وی کافی نبود پس از اصرار و کوشش بسیار توانست که خود را از آن بگذراند  
و بنتهای آن رساند در آخر شکاف زبور مکانی با نسبت به وسیع یافت که در آنجا

آن کعبه بود و اشته آفتاب آنرا میسوزد و در کنارش مندی که سطح دریا را  
 نمایان بود محمد علی این اکتاف بنایت مسرور داشت بمصلحتی این مطلب را  
 از دیگران ستور و خواست که این مکان را پناه و جنس نگاه خود نماید مگر  
 روزی از شر دشمنان خویش در این پناه روی آبش بیسند و هنگام بیماری  
 نزدیک گوشه عزلت گزید محمد علی نهایت اهتمام را در ترتیب و تزین این مکان  
 مبذول میداشت برای سکنی آنرا برگزیده و استسج و اهتمام او اثبات آن  
 کعبه مرتب گردید و در اینجا از نمود خیره فرودات آنرا از فرس برد و غیر  
 ضروریات معاشی خسریداری نموده و هنگامی که شب میرسد و پرده طفت  
 بر سر آفاق کشیده شد آنها را بکن خود حل میکرد تا کسی بکار روی بی نبرد  
 پرده را از رخس نبرد لذت حقیقی را دوستی درک میسوزد که در خلوت نگاه خویش  
 که خالی از رایحه تشویش بود و دارد شده بویاری خود را که بر فرس پادشاهان  
 برتری میداد میگسترده و کلبه خود را که در نظرسوی از حضور عالیه بسته بود  
 ترتیب میداد در این وقت صدای غرش امواج دریا بگوشش وکی از نعمت  
 موسیقی خوشتر بود و در سماعش بن نعمت مطربان میسوزد چیزی مغل آبش  
 دی نبود جز که پسنگی که گاه کای چون لشکر مهاجم بر روی میساخت و ناچار او را

نزد مادرش روانه میساخت

محمد علی که بجهت همت و شامت بود خواست که این دشمن را همیشه بزبون سازد و  
 از پای در اندازد چه درین خوشی و سزت در گوشه عزلت او را از تطویل شسته  
 خیال باز میداشت و مانند عساکر دشمن بجزیر کاه اندیش روی بشیخون میرد  
 محمد علی مصمم شد که خیال خود را در معرض فسل آرد بنا بر این اغلب در جمل و  
 سواحل دریای بدون قوت و غذا بر میسوزد و از صرف طعام در صورت امکان  
 استناع میسوزد تا هنگامیکه در تنگنای گرگلی فشرده شود و بهار نقش از  
 خزان جوع فشرده گردد روزی دو بگذشت و بتزل ماد در برگشت و او را  
 با اضطراب و مضطراب داشت مادر با نظار روی در برابر کعبه خویش چشم دوخته  
 بود و گویی تن در و نش از خشیت و اضطراب سوخته تا وقتیکه سوین شب پایان  
 رسید و با داندان آفتاب عالم تاب دید گنگشته خود را دید که از تنگدی کرک  
 حوادث چهره اش زرد گشته و علامت صنف بر آن بنویدا بر چون مادر خود را  
 دید از بنات چهره اش بر افروخت ولی میکوشید دردی را که بوی حاش  
 شده بود پنهان دارد پس با پی مادر خود افتاد و زبان با بستند ارگشاک  
 مادرش از روی پرسید در این مدت کجا بودی که مراد و چار تشویش و مضطراب

نشد  
 نمودی؟ پرگفت در ضیافت ایام آئینه خود متشکر بودم که بر کرسی بزرگی نشینم  
 و مردان روزگار را طبع او ابرو نوایی خود بسیم خواب گذشتهات را  
 آفتاب صدق پر تو انکس شده و حقیق پیوسته و حاکم بزرگی را که در عالم بیا  
 بچشم دیدی اینک بیای تو افتاده است رضای خاطر مطلبند تا درگفت  
 رنگ گلگونت را چه شده که بر زردی تبدیل گشته و قوای تحمل رفته پس آبی  
 کیده و گفت تبدیل رنگ و تحمل قوای خود را ندانم سبب چیست و شاید از کثرت  
 بر و صحرای است و اکنون قدمهایم را توان حرکت نمائده ولی بدین خوبی  
 تبدیل عارضی توشش خاطر راه بده و یا متعجبانه رویم آیین را گفته خواست با  
 برودش کند و از رحمت راهش برماند لیکن بدین خود را از تحمل این بار گران  
 دید و از ظهور نا توانی خود نزد ما در تحمل گردید و دانست لکن رجوع است که بروی محدود  
 شده و حاشا بدینسان و گر کون خسته ولی نخواست این را از نهانی نزد ما  
 فاش گردد ما در نیندر چون مایل بود که پسر از دستن دی بطلب شرناک شود  
 باو گنت آرد بر باز ناگنون طعامی بخشیده ام و بدین جهت قوایم ضعیف گردید  
 روان شود تا از رزق ایزدی چیزی صرف کنیم محمد علی در وسط کلبه خوان  
 از فرا که گوناگون مومن دید و سفره را از میوه جات بیاتین برین و دانست که

جوانان و بکده پیمان خود را با بنجام آورده اند و بعبه خود وفا کرده با یکی  
 محمد علی چون شیر شکار دیده بجانب سمره پریده از کثرت جوع ندانست که بگذرد  
 رجوع کند و بچه طعام سبده جوع ولی مفت شد که بر ما در خود سبقت گرفته و کی تنه  
 رفته پس با بسیاری شرمناک ما در خود را مخاطب ساخته گفت طعام منزه ز قبل از  
 ما در نشاید و مرا بدین عمل ملامت باید قتمی آنکه ما در نیندر در اینجا را با پسر مشارکت  
 نماید خلاصه دوران طعام بی پایان رسید شعله جوع پسر فرو نشست قوایش بجای آمد  
 کوز زردش گلناری شد در این هنگام ما در ایزدی پرسید در مدت غیبت خود  
 کجا بودی و در چه تنگرسنودی! - گفت در ریگستان سواحل بر سر سبزدم  
 در کنار دریا خود را مشغول میکردم  
 ما درگفت این کشته خشکالی مصر را بنحاطه می آرد و چیزی از انواع طعام  
 ندارد - گفت در این مدت یوسف دار در این چاه پناه داشتم و بی ذوق  
 طعام عمری میکنداشتم و میخواستم که بر پناه که پسنگی غالب آیم و ملک قناعت را  
 سخن نایم ما در از این اغمار منزه زنده اشک رقت فرود بخت در رشته داشت  
 از شادی گینت پسر را بدین اندیشه تنبیه گنت و رنگ ملامت از صحنه قلبش بر تپ  
 رفت پس برخاست میانای شش برتی را که ستر لیون بار معنان داد و بود حاضر

کرده پس را بشرب آن تکلیف نمود و گفت متر لئون این شیشه را برای تقویت  
 مزاج من بده به فرستاده است اینک برای راحت روح تو آماده  
 پسر گفت خیر ما در جان این داروی روح بخش در مان تقویت قوت مرا احسب  
 بآن نیست آب صافی چشمه مرا کافی است مادر چون حالت پسر را بجا دید دلش  
 از شوق و نشاط طپید و مانند میلی که از نفس ثانی مایه و بجانب بوستان شتاب  
 ندای فرح پسر در بر آورده گفت ترا توصیه میکنم که من بعد از این تجارب نظر  
 بعرض عمل نیاری و خود را بگل ایگونی مشقات مجبور نداری پسر گفت این عمل چرا  
 تجربه بود بلکه چون شنیدم که قدر عافیت کسی داند که مصیبتی دچار آید تاگزین  
 نشوی لذت گیری ندانی و تا پسر کردی قدر روزگار جوانی درک توانی  
 تا جرم ذوق طعام ناحده امکان بردانند خود حرام کردم تا لذت یافتن  
 سیری بیاد آورم و نیز اگر بدین مختصر پنج وقتب مضامینم چگونه کام در کن  
 بزرگی و سیادت نم

مادر گفت علاوه بر آنکه مادر در دوریت طلاق شود و متبیکه خاطر م طاقات  
 ترا شتاق کرده اند انم در کجایت جویم . پسر گفت جایگاه من چند ان از این کلبه  
 دور نیست ... آیا بجا طسرداری روزی را که با هم از کلبه روان شدیم و گنا

تقدیر صدای بگفت از تو خواستار شدم اکنون خسته هر وقت که حضورم ترا لازم  
 بر در کلبه ایستاده مرا بدین صدای بخوان تا بیدار گشت بخدمت شتابم و فیض حضور  
 یابم مادر گفت آهی پسر عزیزم این فشکری غریب و تصویری عجیب است اگر  
 عابری بگذرد و بدین کار ز شتم که چون صدای زناغ است پی برود مراد یوان  
 پندارده و بخردم شمارده پسر گفت آیا تجربات قابل مردمان واقعی میکند اری؟  
 و تصورات این و آنرا تعبداً این صواب میسپند اری؟ اگر ایشان اکنون  
 ما را بچشم حقارت می بینند دیری نگذرد که برای استرضای خاطر ت پایی بوی  
 آیند و پست را بدین طلب شفیق نمایند و از آستان ایزدی مطیعم که بهار شکر  
 مرا بخزان درک بر کرده مگرداند تا شب بگت را بر روز سعادت رسان

محمد علی را بنفست نظر مادر افتاد و از چهره اش علامات غم و یأس قفیس نمود پس  
 با اندوه تمام بوی نزدیک شده گفت ای مادر در چه حال میباشی و از چه شگفت  
 غم بر چهره میباشی؟ مادر گفت این حالت خود را بسبب فید انم و دسترس  
 قبل از آنکه ترا بر منند جلالت یابم برای آخرت شتابم سراپای وجود محمد علی را  
 اضطراب فرا گرفته گفت من خودی بینم که برادر کلام قادر نیستی ... بی بی نم  
 کرد رنگ گلگونت بزودی رسیده و بان بر نفس گرفته دیده ترا از این از میان

و از قید اضطراب و تشویش بران مادر گشت من این تبدیل حالت را در خود  
 ندانم و چاره کردن نمینوانم وی سینم که او ان بزرگی و چکال برگ تو مرا  
 فرا کرده و خواست حضرت باری را بنالد و زاری تغشیر مکن نیست و آدمی را بدین  
 سرچشمه آئین موت قدرت عمر بشه چون او راق درخت است که در میان کافران  
 فرم و با ایام کامرانی تو ام است و پس از آنکه حسن ان برگ بر روی تاخت با  
 خیزی اور از زینت انداخت او راق او نشه و ریزد و برسانی که از کذاش  
 آن کی آگاهیت روان گردد مادر بود و خود محمد علی از این سخن از بیم فرود  
 گشت و از فرط خوف و هراس مادر خود در آویخت گویی بخواست او را از چکال  
 برگ بازگسید و برای آنکه قلبش تسلیت پذیرد و بداد گفت خیر خیر تو رحمت بزرگی را  
 نمایند و خداوند رحمت خود را از غلظت ضعیف باز نمیدارد و کوهی فرد سال را  
 بیکس نسکند اگر کسی را مکن نیست که ترا از زمین جدا سازد و پیش از استغاده رخبا  
 و مشتات از پای در اندازد تو زنده خواهی ماند ... بی تو زنده خواهی ماند ...  
 مادر از شدتی که پس او را گرفته بود سخت در دناک شد و در چهره اش علامات برگ  
 پدید آمد ولی روی خود را برگرداند تا در روی پنهان شود و قلبش بر آه آری  
 رود پس برادر آغوشش کشید گفت اگر تاکنون زنده مانده ام و عسری بدین شب

گذرانده و دیدار تو سبب بود و دوری رویت کافون سینه مرا در آتش فرزند  
 ملتفت نمیشود و چون تو خیال داری که خود را در حرکت به حال و بزرگان نماید  
 آری باید که بسکوز مصائب را تحمل شوی و بر آه صبر و شکیب روی برگشت  
 من میدانم که بدین کلام مر تشیع میکنی و تسلیم میدی و با احتمال وقوع مصیبتی آید  
 بینائی و طی در ضمن بدان که من مصائب و زکار را تاب قرار ندادم و نواب  
 زندگی را افتادمت نیارم و اگر خدای ناخواسته سر در گریبان خاک آری و ما  
 بیکس دستا که زاری خود را بدیدار یا اندازم یا ... دیگر توانست کلام خود را تمام  
 نماید پس پس خود را بدامان مادر گذاشت و سرشک غمخواری روان داشت  
 مادر این فرصت را غنیمت دانست آب دیدار باستین پاک نمود و گفت ای پسر  
 دیدی کسب نفس را ضیف جسم بکا بد و من میدیدم که نفس تو در تحمل مصائب دیگر  
 مقادمتی شبان دارد و بجدت نواب و زکار و قوی نمیکند ارد و اکنون  
 که در این ایام جسم خود را نحیف کرده نیست نیز ضعیف گشته و حال می سینم که  
 (این گریه و زاریت بطلغان ماند) سخنان مادر در قلب محمد علی اثر کرد و آتش فرقت  
 و بیابانی مشه پس بر پا خاسته گفت آبی مادر تو از نوادر روزگاری و  
 بی زحمت تقلم در غمخون سینه خود زنده نشد و معرفت پنهان داری و بدین



سرم که نزد تو چشم روزی چند بر سرم آنگه چند در گت کرد و بر دو با نظری که  
نور عافت در تو عافت از آن نمایان بود در یکدیگر میدیدند و کونی احسان  
قلبی خود را با لفظی خاص بهم میفغانند

این وقایع را اثرات او زکار در لوح ضمیر محمد علی منتقل آورد و در هیچگاه از نظر  
خود محو نگردد و دستیکه در پیری بجاوداث ایام جوانی خود تامل و تفحص میسند و این  
ساعت را مخصوصاً تذکر یکشت بآری مادر برای نسبت خاطر و بر ابر سینه منظم  
داشت و کونی تخم احساسات فبی را در مزرع دل و کی یکاشت پس از آنکه  
خانم دست ابدوش پهناده گفت آنگه شو که دیگر چیزی خویش عاوه کنی و  
تغذیب نفس و اداری

پرگفت من خواهش شمار ایجان دل سپیدم ولی بخواهم که قناعت پیش  
سازم و در هنگام و خوب دنیا زبند چیسیم پردازم زیرا که در راه زندگی  
که پستی و بلند بیای و می مرالی باید نفسی قوی مساعدت آنرا شاید بی در این باب  
استدعای شمار ابطیب خاطر سپیدم ولی بخواهم از انقیاد او انترنس  
کنار بگیرم پس از اینجه آینه ضمیر خود را بزنگ که درت تیره نمای و اگر روزی  
چند نفس حضور نیایم و بخدمت نشتایم گریبان خویش دست خطر آب و تشویش پای

و خود را اسپر قید خطر انداز چه من بر آن سپرم که در انداپس از دو علوم مذکور  
لازمه را فرا گیرم و چشم دل میگویم سروشش از روی که در جو بجزدی مال و بر گسترده  
و نمانت غیبی که هوای عزت را بنور از تو انور کرده مستقبل جاتم را بندای بشاز  
تا این سیناید و صفوح خاطر هم را بر بینه و اشارت زمین آبری بر وقت که  
حضور مرا طالب شدی همان صدای پلنگ خبر غای مادر در حالیکه خطر آب  
خود را از من زنده مخفی میداشت گفت اگر روزگار بخت حال من دست تقدی  
بیازد و مرا از ادای این صومت زبون و ناتوان سازد تکلیف چیست و ممد این سکین  
کیست؟ محمد علی را از اخبار مادر در حال دگرگون گردید و آبی عمیق از دل بر کشید  
و گفت بی ماطه روزگار را حادثه محال بر زبان نیست و کاری سهل در میان  
هنکا میگردانست صوت حاصل شد عمویم طوسون آغا را بخشید ساز تا بدین مذابم بخوان  
پس منعی چنانم که این خبرتی خواهش ایدیری و این مطلب را در عهد بگیرم  
مادر کچ نفسه را در احت زیست نایم و از ندای سروشش از روی باقیه ایم  
مادر گفت این مطلب را بجان میسپیدم آنکا سپهر را نم کرده سپهر را در اعوش  
کشد محمد علی مصمم شد که بخدمت عمو شتابد و چون بزوشش رسید مقصود خود را بیان  
کرد که بخواهم صوت مطلوب را بتوانم خلاصه پس از چون و چرا عمو را اینسبه تقلید

این صوت مجبور ساخت آنکه با او گفت که هر وقت مادر مرا بطلبه و بتجویز این  
 صدای لطیف نماید رنگ اجابت غمی تا من منبهر بر اثر آن صدای با آرام  
 و خدمت شمارا در کف غایم آئی غموی کرام حسی محرمانه از تو میپرسم و تو را  
 بداد جهان و انانی آشکار و نهان سوگند میدهم که حقیقت مطلب را در آینه  
 صدق و صفا منجی داری و مرا هیچگونه در قید اضطراب و تشریش گذاری  
 طوئون آغاز اسباب تغییر شد و در کیفیت سؤال متفکره گفت مان و انتم که سواد  
 از چه مولا است بی آدمی در افعال ایزدی و مصلحت خداوندی و خالت بی  
 تابندگی را شاید و مادر اجنه تو قل و تسلیم گیری نیست احمد علی گفت مرا باز  
 گویی چیست که مادر مرا بدین حالت انداخته و دوچار ضعف و مرض ساخته ؟  
 طوئون آغاز با صدائی پشیمان که از فرط غم ضعیف شده بود و بگویش شنونده  
 چون آواز پر کسی مینمود گفت مادر تو را از ناتوانی زردی رنگ فرا گرفته  
 و در بسنگام راه رفتن نفسش بشماره می افتد و اگر بدنش را کسی گنی از فرط حرارت  
 چون آتشی نمودن می بینی و فلن من آنست که این از عواقب تب شدید است که  
 در این او اجنه با زردی داده و بدین جهت است که متر لئون شهبانی روح بخش بر او  
 او در بستاد است پسر گفت امید است که خداوند او را از نواب و بر مصون دارد

دوبار عرضش را پروردگاری حسنه ان نیارد و تبریحه قمارم کشند و این مسکن را  
 در این خاکدان گیتی یکی دیار و زندگ طوئون آغاز قدری طفل را بنظر  
 توج و سرزنش نگریست گفت بی کس! بی یاورا ؟ این سخن بر زبان میآید  
 که تا خون در بدن عمویت دوران دارد و خداوند ترا یکی و عشقوار نیکدار  
 چه محمد علی از این ملامت شرح شده قدمی پیش نهاد و دست عموی خود را گرفته  
 با کمال محبت فشرد و گفت مذر من بپذیر و بر طغی که خیالش از این لایق مجزوست  
 خورد و گیسر و من دوستی و مهر تو را فراموش نکنم و شکرم که چنین تقدیری  
 در حق من روا میداری و این مسکن را اینخوار و یاد و فریب گذاری پسر این را گفت  
 و چون عنتره لان ترا از عموی خود رسیدن گرفت و در بالای تخمه سنگها دیدن  
 عمیش نیز با چشمان خود او را مشایبت نمود و از صلوات گفتار و ملاحظت رفا  
 وی متحیر بود رنگ خاطر خویش را آب دیدگان میرفت و بجانب حجره خود رفته  
 این میت را دادام میگفت

عمر بسیار باید در پسر جهان را تا در مادر و دوران چو قفسه زنده آید

### فصل چهارم - تهور و بی اعتنائی بمرگ

در کار جهان سخت تهور باید تا شاه مطلوب چین بنساید  
 چون عاقبت بجز ابل چیزی نیست خوف از اثر حوادث کی شاید  
 محمد علی را سخنان مادر از خاطر فراموش نیکست بول و ضطراب سپهر پانجا  
 و خودش را از گرفته و چهره اش را آثار عزین دریافت بود و روزگارش  
 و توحش حوادث و انقلاب تهور جوانان دیگر از مصائبش دوری میبستند  
 و از زلفش تن نبردند در شکار و مصارعت چون برتری آورد امیر بود  
 از وی بر صدر محمد علی در ایجاد طسیرتیه برای کسب مال بدست آورد  
 دولت و مال اصرار داشت و بظهور آتی که در راه خود میدید و غمی نیکه داشت  
 بیشتر از منزل خویش دور بود و در میان امواج دریا بشناوری مشغول و در هنگام  
 شدت تهاجم و کثرت تلاطم دریا که دام صیادان از آن در معرض غرق  
 بود در نمایگاه امواج خود غمناقی میسود و غمناقی بجمع آوری دام صیادان یعنی  
 کزاف بخرید میگذاشت و از این رو خود را از هر چیزی بی نیاز میداشت و در میان  
 بگم آنکه خود داشته را اگر فایده نیست بیسج و زاننده بایرت کزاف تن در میداد  
 روزی صیاد میمصم شد که رخت عمل بر بار برد و دامهای خود بر جمع آورد

ولی از شدت بیجان دریا آتش جز آتش خاکستر شده بود و منرش خوشتر  
 از دامهای خویش دل برکنده بود و در مجر ضطراب حرکتی نمینمود  
 که حالت صیاد را در پیشگاه خوف و تشویش و دامهای ویران در معرض غرق  
 نذاورد و از راه رسیده که دامهای خویش در گن فغای بینی و فاقد الاراده  
 در جای خویش می نشینی صیاد را که نطسه بر محمد علی افتاد زبان پانخ کشاد گرا  
 زهره آنت که در این شدت تلاطم قدم بر میانند گرانگن بهلاکت دروید  
 و آمد روز که عنقریب انقلاب سطح دریا بر تزلزل انداخته و باز وی مقاومت را  
 از تحمل گرایار ای آنت که گریبان خویش است حوادث طبیعت سپارد  
 و در این دریای متلاطم که چون صر و غی دیوانه دست کف بر لب آورد  
 قدم گذارد

محمد علی گفت اگر تهنه غمناقی و در اجرت ایگار بایل کن موافقت کنی من متقبل شوم  
 که با وجود شدت تلاطم دریا گنده را بصاحب خویش برانم و دولت را از  
 ضطراب و تشویش برانم صیاد که عشره نام داشت چنین گفت آگر شمع  
 کفارت را از پرتو آتشی منسه و غی است و اقوات بی شایه شک و دروغ  
 مستعدیم که مقدر اجرت را همین اری و گفته را بمل آری محمد علی گفت

اگر آن رضادبی و بامن فساد کرداری که پس از جمع آوری دامها بهار آن تصنیف  
 نمایم دریل درخت بر افق آیم عمر او در هم کشید و نظر اشکی در او دید که اگر قدم  
 در این راه گذارم معلوم است که از حسد و برهنگاهم محمد علی گفت اگر چنین کنی  
 و امانیت از دست می رود و عقلت را اگر بجان این عمل موجود سپندی میباید  
 بشود عمر گفت اگر خواهی برین قیمت مصالحه میکنیم و بدین بها منت می آیم  
 محمد علی گفت اگر بدین کار مایی در قیمت نصف لی و نصف گت رضادب و در  
 در بیان من خلاص پس از چندی چون و چه راه رو با یکدیگر بجزار آمدند و بیخ  
 راضی شد محمد علی خواست که شاهای را ناظره حال نماید و مشاهدات آنرا  
 که ستر لیون را از این کار مستحضر سازد و شاهد ماوقع نماید ستر لیون هر چه خواست  
 که او را از تصمیم خود باز دارد و این اقدام فساد کردار و نتوانست و در این  
 خضر هدایت خود گنگشته ظلمات شد و سلطان غرمش از تمام سپاه حریف  
 بهوت و مات خلاصه محمد علی بجزیره ای میرفت و دامها را جمع آوری نمود  
 و پس از مراجعت نصف قیمت را ( بالغ بده تومان ) دریافت داشت آنگاه  
 بجزیره ستر لیون رفت تا جبر باو گفت ترا می بینم که غیب لاطواری در اینجا  
 ساخته میکنی باک نداری روان شود و منسزل نمایم و وی از محنت روزگار بیایا

طعامی صرف کنیم پس از لحظه چند منزل رسیدند و پس از صرف طعام با یکدیگر قدری  
 صحبت داشتند  
 محمد علی گفت بزرگوار ای میوه ایسم در بار بگفتی که امروز بدست آمده باشد ای سخن  
 گویم و راه صرف از مصلحت آن بزرگوار جویم ستر لیون گفت آری ای یکدیگر  
 صرف مال ترا جندی بکالی می بینم بنایت فرسندم و انتشاره ات در این باب  
 را بنایت خوش آیند است آنگاه میگویم که میخواهی آزاد تجارت بسرمایه آوری  
 که از آن سودی نشود و آن ببری محمد علی گفت بر آن قسم که جانم فاحسه که این  
 زمان بزرگان باشد حسد یاری کنم ستر لیون از این سخن بکده خورده گفت بقی  
 دانستم که عشق زنی ترا در بند دارد و از کشاکش وصل و نوبه زار و مستمند و ببری  
 آنکه زمام انقیاد خاطرش هست آوری جانم فاحسه او را با ارمغان ببری  
 محمد علی گفت خیر آنچه شما سپندارید و در آئینه تصور منجلی میدارید مستردون  
 بصواب نیست چه و آنگاه بپسند و دلداران است ستر لیون گفت پس این  
 اصرار تو در تگونی جانم از چیست و در خور این ارمغان و محمد علی گفت  
 گفت این بدیهه را برای کسی میبهرم که در مزاج و لم تخم محبتش گشته و در روح  
 ضمیرم عنوان دوستیش نگاشته شد و تا قدری از حقوق منسزدنی بجای آورد

باشم و قلب مادر را از خود خشنود کرده مشربون را حق شناسی طفل برقت آورد  
 و او را در مشربول جانیه میل خویش مختار کرد تا بسره گد ام را قاهر و مستبول بیند  
 میل در غبت خود برگزید محمد علی در حجره حاصل شد از جبار نامی میل از خوانی که  
 اندام بزرگان را ازیب افراد از نقابهای حسیر که بزرگ ناب مطلق بود یک دست  
 خستیار نمود در آن آن نمودی را که از صیاد باجرت گرفته بود با جرم مستر  
 داشت برای دیدار مادر و بجز خویش گن داشت چون بخدمت مادر شرف شد  
 گفت مادر جان چیسری ترا نخواست آورده ام که اگر چه ناقابل دلی وجود است ولی  
 میدانم که مادر از آن خشنود مادر گفت من غیر وجود تو چیسری میل ندارم و بعلت  
 دینی و فی نفسی گدارم بهر گفتم زوزی بعضی زنان دیکه را دیدم که زبان  
 تو باز کرده بودند و طارکسان آغاز که جابه اش چون در دیشان زنده پوش  
 خلقان است چون کسوت کنند و لغزان که او استم که زبان طامت ایشان از  
 گنار بسته دارم و پای کوم آنان از رفتار شکسته لاجرم بجزیدن این جبار  
 شادرت کردم و اینک نزد تو آوردم و دیدم که این شکش در پیشگاه خاطر  
 مشربول است یا قبت از این مبادرت محزون و مظلوم؟!!

مادر گفت ای فسر زنده و بسند تن در خور این قسمت کامی ندارم و بسزای این قسمت

کامی نه دینیه زبان مردمان را نتوانست و از لوم این و آن نتوانست  
 بگذر تو به توان رستن از خدا بیگانه و یکت می نتوان از زبان مردم رست  
 پس بسته آنگه جانده فاحسه را ترک نمایم تا در کنج عافیت بیاسایم محمد علی که  
 در این مرتبه تیر را درش نشانده ف مرام نشد و مسیده آرزویش را مرام برخواست  
 با پس را برداشته گفت حال که بدید این سگین را نپذیرفتی و تبرک پیشین گفتی  
 اجازه ده که از خدمت مرض شوم و در پی کار خود روم مادر گفت اکنون بگریز  
 بچه خیال تو ای و بچه مستم؟ پر گفتم چیزیکه دل ترا آزرده خست باید بد ریافته  
 مادر گفت خیر! بیچنان این تخمات مراد دل آزرده نگردد ولی برای آنکه پای از  
 کلیم خویش در از ترندارم آن را نپذیرفتم و تبرک هوای نفس گفتم و حال نین  
 مگر ف آنرا بسته از تو میدانم و بیا زدی یا لبش صیانت میستوانم آنرا بمن و آنکه  
 و بیود خاطر خویش آسوده مدار آری مادر با پس را گوشه و سپه پای آنرا  
 نظر نمود و بجهت قلبی فسر زنده که خالی از هر سه چون چند بود پی برد و از رفت  
 در در زونی که در خود میدید اشک الم فرود ریخت و صفه رخسار را با آب بیدگان  
 پشت پر سینه که چهره زرد مادر و بیستاری او را دید از این قسمت بی نصیب ماند  
 و سرشک رقت از چشمان خود میفشاند پس مادر خود را که نگاه عشقوار او بود ولی

یاب دید پر آب مخاطب بود ای سپه جو بیار ز زندگانی و کهن بوستان  
جاودانی حالت را چه افتاد که طراوت جویش فراوش کردید و بها  
جوانت را چه زوی داد که سندان صفت طومار خورش در نور دیده مگر  
ترا منی عارض شده یا صفت عارض !

مادر گفت خیرم چیزی در خود احساس نکنم که بر صفت خود دلیل سپیم یا بر  
عرض کنیم و این تخمه را تنها نگار تو خواهم پنداشت و بسبب تو آن را گرامی  
خواهم داشت پس محمد علی خود را در آن خوش مادر انداخت و شک  
رفت از دیدگان روان ساخت سراچه دل را با لباس آب دیده بست  
و مادر را بر تن خود و واج گفت و بگفت با من خود که باعث شستمال زدن  
و شب بود زوی نمود

### فصل پنجم - دایستان سرای

مادر همه همسان بسی کردیم انجام حیات را بدل سجیدیم  
چون خوش نگریستیم در صفت در تنها حیات دایستانی دیدیم  
چون محمد علی از مادر اجازه مرضی یافت بر او کلبه خود شافت درین  
راهنس خود را مخاطب کرده میگفت اکنون بر من معلوم شد که مادر بزرگوار

از غیبت من آنگه خاطر نیت و با تیر چشم در نزد خود مقررند از اشتیاق رسید  
بکلبه خویش گویی پرو بانی ببارت گرفت ولی بر حد زود بود که کسی بکارش متختر  
نکرده در عینش واقف و با خبرند پس کلبه خود و زود نمود و چون کن  
خود را ساکت دید برق سرت از پشانش پرید و با آوازی بند میگفت اکنون

که در مکان خود آسوده خاطر شستم از رحمت روزگار و بجای اخبار رستم  
محمد علی بقیه در جای خود متوقف شد و متحیر از گفت آیامادر مین اظهار کرد  
که نبل سعادت منوط بانکار هوای نفسانی است مخالفت نفس باعث زنده دلی  
جاودانی ؟ آیامادر متقدمندم که با مال نفس تن دردم برسم و با او امر او می  
نم در توقع ضرورت آنش خج را با آب سکون من و شام و پانای خود را برت  
والم روزگار مست دگر دادم اکنون خود سببم که در تیره جالت تحیرم در هوا

بمال نفس نصر چه برگاه که کلبه خویش زو آرم نفس خود را شادمان بیدارم  
و از اینکه در مان خود سپکن نمایم و هوای آزاد آن را استنشق کنم و در سببم  
از طبیعت بیایم روزم خود خسته من بیان خویش میوزم چه این فحال اطاعت او  
نفس است و نفس عهد و پیمان پس بشتاب تمام بر خاسته کلبه خود را او اندشت  
و برای استماع حکایات شیرین داستان سرای مشهور روان شد و ازیم آنگه

مباد نفسش از او بار بجهت عودت به دقه های خود پسین کرد و خست نفس را  
 پشت باز و کمر بنیاد می بل سعادت از اینتر کرد و اقباش در رکاب مفر تفر  
 و با خود میگفت اینک که بدین مضمون عازم حصه اقبالم در شرف میدان است  
 و بزنگی و سیادت را گاه رسبدن در بری نگذشت که در صین او با حسان  
 شوربگی (حاکم صبه) مصافحت حسان را از نفسه بچوان افتاد  
 زبان تیشش گشا محمد علی نینه بافتای دقار عارفات او را جابت کرد حسان  
 با دگنت آبی جوان قدر و منزلت تو بسیار رفیع شده و من مایل بملاقات تو بودم  
 چه برم عثمان در بستر مرض خفته و ترک سلامت گفته در صین مرض کبوتری خاتم را در  
 شاهه نود و چون انسان را هر چه بدست نیاید در طلبش بیشتر اصرار و ابرام نماید  
 زنی را نینه عدم حصول کبوتر محرک طلب آمد و بخوردش خبستی تمام حاصل و چون  
 من لایقتر از تو کسی را در مسیبه نیدانم و خواهش فرزند خود را نینه رو نیستوانم  
 آئید و ارم که این جسته بی خواهش مرا بپذیری

محمد علی در جواب گفت بزرگترین آمال من خدمت با قای خود عثمان است  
 و امیدوارم که شما نینه او را قبول خدمت محسب سازید و اکنون میروم که گفتگ خود  
 بیادرم و دام مسیبه بگترانم هستند چون خود را با پایان زمانه بود که زودی بکلیه

ما در خود وقتش خود را بردوشش کشید و غم شکار کرد تا غمی نگذشت که با چاه  
 کبوتر برگشت و با خود میگفت امروز که هوای نفس را متابعت نمودم یعنی استناد  
 کردم و اینک عثمان را از کار خود شادمان میکنم چون نزدیک قصر حسان رسید  
 جوانی را بر آستانه در بیان مستظرفه که باو میگفت مولای من عثمان با پدر  
 خود در بیان مستظرفه هستند و من مانور شده ام که ترا بخدمت ایشان برم بیا  
 برویم! مرا متابعت نمای محمد علی که این بوستان خرم و گلزار و گلش را  
 و گربار نیده بود خود را در میان گلها و دریا حین مستغرق دید و از هوای رنج افزای  
 آن منبذ گردید و درخواست که یک تلبه خون بپنجه بدین بهشت برین بردار کند  
 و با لعبتان و نشین طبیعت دما ساز کرد و وی چون نهادش از سرشت بزرگی محتر  
 بود از وضع این بوستان دلکش چندان حیرت نمود تا در برابر صری رسید بقای  
 مزین و با کوان مسلامی و از خوانی لوتک و در دزون آن کاخ رضیع سر بری که عثمان  
 در آنجا در بستر مرض خفته بود و پدرش نزد او انوارش و تلبه سینه نمود چون نظر عثمان  
 بر محمد علی افتاد پدر ارگنت نان ای پدر عسیر زیدید و دقت بر این سپه بگرا  
 و بین دست طبیعت در نگارشش صورتش چه بخرج داده و در کنار وی و دیت است  
 نهاده و با آنکه مقدمه اسنین مراز من کتر است در شد جسم و بزرگی چه فیه بهتر

پدر در جواب منتهی گریه فرموده گفت زود است که خداوند ترا از بستر مرض غلامی  
 دید و در پیش سین از زندان چاکری و کنت بر پدای من محمد علی را اشارت کرد  
 و اجازه درود داد و گفت آیا وعده خود را با منباز آوردی و صدید مطرب را  
 حاضر کردی؟ گفت بی حسد او را در انجام این کار توفیق عیانت  
 فرمود ترا زودیم بر پدای او و صدید انوشیروانی بگیرد! این مطلوب است  
 که حاضر کرده ام عثمان بر خاسته بر سر خود تکیه داد و دست او را نشکسته  
 زبان بشکرت داد که هر چند من دیدار ترا بجان خواستارم ولی بپوسته تو از زندان  
 بر کنار نمانم بیست که مرا نمی پسندی و باب بر او دست بسته  
 محمد علی گفت بنفاد اینکه شود محبت با من و کتا شماغی و تو اگر دید ما در جرگ  
 دیگر لاجرم شمار انا بینه نیست که با شرفار فاخت کشید و دم از دوستی نماند  
 گفت غرت از تو اگر می پست تو اگر می سلامت حال است نکرت جاه و جاه  
 و اکنون قوای تو بنفایت سخت و شدید است و علامات سخت مزاج در چهره ات دیده  
 که شاه اگر چه بر سره صد نام آورد است چو صفت آید از سیدتی کمر است  
 پدر را این سخن خوشش نیامده گفت بخواست خداوند امید دارم که از بستر مرض  
 برخیزی و ایستاد در سنگ حسرت از دید من و زبیری پس مشکا را از دست

محمد علی

محمد علی گرفت در اعضایش تهستین کرده بگفت حرارت زندگی از این حیوانات  
 زائل نشود چه نوع بشر پس از آنکه رشته حیات ایشان گسیخته آرند از جبهه ایشان  
 برود و درازند آبی دوست عزیز محمد علی من از اینکه با جسم او فراموش گریه  
 ترا سپاسگذارم اینک استه عا دارم که این جزئی مستدر را بر او قبول  
 کنی و از پذیرفتن آن تن منی پس از آن از جیب خود قطعه طلا بیرون آورد و به نظر  
 وی انداخت محمد علی را چهره بر او فروخت و بر سیمایش علامات غضب نمایان  
 شد عثمان منتت حال وی شده گفت پدر مرا از خاطر محو شد و که قصد خویش را  
 از عطای خود بگویم و من سیدانم که دوست من را در آورون صدید قطعه طلا و دست  
 محرک بود و در یافت اجرت را و جهت تهستین نمود ولی پدر من سینه این جزئی مستدر را  
 بیاد اش عمل خیر و احسان گذشته توفیق پدر  
 پدر گفت چه میکنی عثمان و چرا در استخر نیازی؟! - گفت واقعه آنکه  
 مرا زوی داد از ترس وطن و طاعت ترا استخر ساختم ولی اکنون سیکویم  
 بنو زبیری گذشته روزی و نفس خدام را بر حسب اشارت طبیب امر کردم  
 که در ایباعات و بساتین خارج بسیند چون مستدری را پیو دم حسنه شده  
 و در نزدیکی در با زبیر در تخی نشسته بودم و از کوفتی راه رسته که ناگاه چشم بر آسمان

افتاد



و فادو از وضع و منسب آن دستم آبری سیاه که بر سر سایه منکن بود بارانی  
 شدید دارد و بخوابد بابت زحمت مرا فرستادم آمد باری خدمت صاحب کردید  
 و باران بندت تمام بسیار بود در این هنگام که خدام خود را در قسمت مرگوب  
 فرستاد و بدم خود را بی یاد در غمبیدیم و از شدت اضطراب بخود میله زیدیم  
 ویم آن دستم که دو خاست عاقبت این ساخته میگویند مراد در تبره لاک اندازد و در  
 چنگال گرگ اجل حاجت در بون سازد آبروی نگذشت که باران نفع گشت موی  
 در خود برودنی شد با حساسیت نمودم و از خصال برگ درختان خسته قطره قطره باران  
 بر سرم ریخت و من بوی عاقبت یقین کردم محمد علی در این وقت از این نقطه میگذشت  
 و شنید دست قدرت مرا از حرکت بسته دید و پای توانائی را از رفتن گسسته  
 خود را مایان برم داشت و مرایش از این در معسره من باران نگذاشت  
 هنگامی که خدام برگشته اند در دیدند که از آب باران تر شده و با و گفتند که مرا  
 در مرگوب مراقت نماید و دی از محنت باران بیاید پذیرفت و تبرک خویش ما  
 گفت هر چه علاج کردم که عطیه از من قبول کند استیاج نمود و مرا ما کرد و  
 بجانب مقصد خود راه میزد تا سپاسگذاری و تکریم صمیمی مرا نشنود پدر  
 خواست که امان پسر را از جانب او محمد علی عرض شده دارد و گفت از اینکه

برم را از خطر قتل مصون داشتی و بدست قنار مرگش و آنکه اشتی از تو فکرم و  
 مدعی چنانم که در عرض جاده باران آلود خود اینک باسی فاضله از من قبول  
 کنی محمد علی گفت از محسبانی و ملاحظت شما ممنونم ولی بیایس شما احتیاج ندانم  
 و جاده که بر تن من است تنها تذکار و یاد کاری است که مرا از پدر مانده و علم تبدیل  
 آن را برای یاد آوری پدر خویش واجب شمرده گفت حال که جامه را نپذیرفتی  
 این دو قطعه طلا را بردار که دیگر بدست من بازنیا که چه بخشیده را بهتر دادنی  
 محمد علی گفت آقای من در قبول این سلوک نیرست طاعت ندانم چه من فریض  
 و واجبات را برای اخذ اجرت قیام نمایم و بجهت دیناری و دو بکاری نگرایم -

حسان را چه از گفتار محمد علی سیه شد ولی قبل از آنکه شروع بکلم کند  
 عثمان محمد علی را مخاطب ساخته گفت آبی دوست جانانی و دستگیر زود زنا توانی  
 پدر مرا مقصود از اعطای نفقه اموش گشته و آن این است که در این چند روز  
 میشوم و ایستان سرانی بدین قریه زود نموده و چون مردم در محسب امراری دارند  
 و دقیقه منسب و نمیکند از ند پس میخواهم که قبول این جسندی مقدار نبادرت نمائی و  
 بر زود و ایستان آور اشنید و من بازگویی تا از قصه سرانیت مخلوق شوم

محمد علی از کلام عثمان متأثر گردید و بظرف دوستی و تاثیر روی دید و گفت چون شما

اودار دست لازم است لهذا این بنده همیشه اجرائی حکم نما را حازم و پس از این  
 خود را با استماع خصم نقیض دانستان برای مزوف مشول سینجام و برای اشتغال  
 خاطرت فردا بجای بازی آیم پس محمد علی دوستان خود را دواع گفت برین  
 آمد و چون کوه معین رسید برای استماع حکایات بنزل دانستان سرای روان  
 شد پس محمد علی عالی را که محاذی دانستان سرای بود برای تکلیف خود اختیار کرد  
 پس مرد شجاع بختا رونده که شتر از تاریخ خندیم را دوشش برای شایان نمود  
 و از قوت دولت اترک کی کوشنده که دم و اکنون بجزیم از شوکت مالک اترک  
 قدری سخن سپردیم و شمار از اصناف ملوک آنان مطلع غایم از جمله نواحی ملوک  
 ایشان کی مصر است که دوشش کی از اصل این مکت و عروب داخلی آن شرح بکند  
 و او کم و از استیلا ی عرب استقر آن در تحت ظل خلفای راشدین و بی ایسه  
 و بی عباس بنی بر اندم تا وقتیکه بوجود احمد بن طوسون ترک مستقل شد و قدرت  
 ایشان از این خاک منحل و پس از وی حکومت بجه خشیدی که اصلا ترک بود  
 منتقل گشته پس باین کافر خشیدی و حاکم مصر زاجی افتاد و خسته برین شد که  
 عبید الله المهدی با لشکری هزار برین سمت رهسپار گشت و در مقدمه آن ریختی  
 بر زمین بود که از جوشش بوی ارش رسیده بود بر اسکندریه منقطع و سلطه خود را در آنجا

ترتیب و منطبق میداشت تا وقتیکه خاک کور چشم حرص و بی راسی نباشت بعد از آن  
 المیزلین الله جانین گشت و در خیالش گذشت که انصار مصر را در تحت سلطه خود آورد  
 و بال و پر قدرت بر ساحت مقدس آن گستره و لاجرم جوهر را که سپهر دارد بوی  
 با صد بسزای سوار روانه کارزار نمود و او نیزه فسطاط را از دشمنان برداشت و  
 نزدیک آن شهر قاهره را ساخت پس زمین ترقیب و قوی تشکیل شد موسوم بدولت  
 فاطمیه چه انتهای آنها بنفذه رسول زهره ای بقل سلام الله علیها میرسد قاهره  
 روز بروز روز و بآبادی میگذاشت تا خود را با بنفداده همسر داشت و ایشان اطاعت  
 بی عباس را کردند و بگریفتند و هموار میگفتند تا از سلاطین پاک سپهر بریم و انجام  
 انور را اول تیر ولی کی از ایشان موسوم بر الحاکم با مرآتیه پای از این ترتیب منبر برتر  
 نهاد و ندای نبوت و پیغمبری داد و چون اهل قاهره از قبول این کار سپهر باز نرفتند  
 و نبوت ویرانگر شدند اشارت کرد که نصف آن شهر را سوختند و بی دیگر را  
 آتش زب و غارت افروختند و در آخر روزی چشمه او را پاره پاره دیدند  
 از قید محنت فرموشش را گردیدند مدت حکمرانی فاطمین و ولایت سال بود و در آخر  
 بنفاد یا اینها بکشته اقلوا الفجره خداوند کفار را بر ایشان منقطع ساخت و  
 بنفاد ایشان بر انداخت آخر خلفای فاطمیه خلیفه بود عاصد نام که صلاح الدین

نام کردی را در جوشن در آورد و او سینه موافقت روزگار زنی سیکر و ناکاهی  
که در بروی گردید پس از موت عاصد بجای او بر تخت خلافت نشسته نوشت

ابوینشده فصل ششم - مالیک

آنکه اسیر را بریشان سازی ملک بی صاحب کیان سازی  
آن را از زلال معرفت نوشانی دین را بصلاح خویش نادان سازی  
دستان برای را چون دستان بدین مکان رسید محله از کلمه توقف گردید و  
خود را با طرف منصف داشت و چون بدید که نامی حمیت زبان منتش باز کرده اند  
و از انجا طارسته اخلای عقوبت آغاز و آنست که دم که شش قلوب آهین را نرم  
کند و مضار بزم را گرم پس تبه گفتار زبان کشود چنین گفت چراغ دولت ایوبی  
بیزچندان نشسته و غمی نداشت و روزگار شش زودتر از شمع پیشین فروگشت چه  
سلاطین آنوقت عسیر خود را در صرف مای میگذاشتند و خویش را با رتکاب مای  
مشغول میداشتند در این بین کوکب ملوک چنگیز خان مغولی عالمگیر شد و زمین بدام او  
خویش را بیاک اسیر چه بر جا که داخل شد پس از چندی از آن مکان فرستی استخوان  
و تل خاکسری باقی نیماند و بسینطور قریه مقبره بنضت کرده اش قدم خود را بر انالی بیجا

می افشاند بعضی از لشکریان وی سیلاد (چرکس) اقامت کردند و برخی از  
بر آن شد که ایشان از حشر بداری کنند حتی یکی از ابویین ۱۲۰۰۰ هزار نفر از  
ایشان بخدمت خویش برگزید و با سهای جری و مطسه نشان پوشانید ایشان نیز  
بناسل عده خود را زیاد نمودند و پیوسته در نزد سلاطین ابویین مترتب بودند و  
از آنان بخدمت خصوصی سلطان مصر گردید و موسوم بمالیک شدند و در اینجا قدر و منزلت  
ایشان در انظار زیاد میگردد تا آنجا که سلطان از قدرت آنان ترسید و بخواه  
ایشان را محلول گردانید و چراغ عمرشان را با بستن اقدام فرستاد و نشان در این وقت  
کوکب اقبال ابویین در حقیقتی بود و سپه اربغشان در خواب سستی قتل  
تنبه و اجماعی تمام داشت و مستقیم حقی برایت تمام بر فرستد آنان بر از پشت  
این مالیک دین بسین سلام را کرده داشتند و فقط بقرائت قرآن اکتفا کرده  
بانی عسیر را بر بیودگی میگذاشتند و وقتی که حدار ملوک را خاطر نشد سپهر بیز  
مالک و بر آزار داده رئیس دشت مالیک میگردد و چون ایت ایشان بگشت  
روئیس بود هر کس بقدر بخت خود بکثیر تا با جان خویش اقدام بسنود و در اولین  
در تعلق رئیس ارتکاب قتل و خیانت و القار و سابس و شبهات برای نیل  
بمطلوب خود درین نداشتند و در کشودن کربهای مکر و جیل و قید فرو میگذشتند

و چون در مذبح خود چسبیری رابع غلامی و مانع ساری نسبت مذبح ابابو  
 و اتباع لذایذ شویزه روز سبک دانیدند و سبکس را در اسب سواری و تیر اندازی  
 قابل نیه استند و نوبت خویش را از نقل و غارت نمودن و اموال بدست  
 می آوردند در وقت هجوم چون بر جوم شباطین دفته حمله و گشته دشمن را زبرد  
 باختند و از پایش ارمی انداختند ولی اگر طرف محرمه باز عرصه لعاب بود  
 بر روی خود را نسبت باخت حرف خویش را مات ساخت تا از میدان بگریزد  
 در راه فرار رود آتالی با دمسر اظلمای تحمل نماید بر ایشان بسته آورده و  
 از حضرت باری بگریه و زاری استغلامی از این مکر که را خواستار شدند  
 خداوند نینس پس از ۲۵ سال بنده نرغم در ایشان دید و با مروتی از مهارت  
 که که جلال آل عثمان پدید گردید که با د اطراف را طبع کردند و بعد از آن  
 با ملک دیگر آوردند و مرکز جلالش از ادساعل غربی در شهر اسلامبول مقرر آورد  
 و سلطان کیرشان کینه بود ان را بسجده ایاصوفیا تبدیل کرد بهنگامیکه که کتبه اقبال  
 آل عثمان در دره ترقی بود و سلطان سلیم اول بر ملکات محرومه خود مکرانی نمود  
 از تقدی مالیک ویرانچرخ ساختند او نیز لکری جسته از بزم نزل آنان فرستاد  
 و مالیک پس از دفاعی شدید سلطه و برار قبه رقت نهادند و ذای انکار و مجید

در دادند سلطان نینس آنان را ایاد اش آزاد کرد و بعد از ۱۳۰۰ نفر از ایشان  
 در جرگه مؤتلفین خود آورد و بانه نیش کند اگر بر دو قوه استند در حکمتی فتنه ساز وانی نماید  
 بر نفوذ و سلطه خویش نینس آید پس باز شوکت و دولت حمایت بدیشان گوشه ابرو  
 نمود و سلطان نینس ایشان را در بی بر گزید و موسوم به شیخ البلد و در حقیقت قدر ترا  
 بدیشان دادند و از پاشای نایب خود در مصر متفرع داشت  
 تدریجاً سلطت ایشان زیاد شد و باز نوبت ظلم و استبداد تا اینکه بدیر علی ملک  
 رئیس پرتو در نایب مصر اطمس و کرد و بجزیت مصر اعلام نمودند ولی ایشان نطلب با  
 دست آویز و وسیله ظلم و استبداد خود منسار دادند و باز وی تقدی و جگر کشاد  
 و از خوف سلطت سلطان با بعضی امراء کفار طسح اتحاد میبختند ولی در انجام  
 با برخی از آنها رشته اتفاق میبختند پس رئیس ایشان با لشکریان خود تصمیم  
 بجاز کردند و نینس کز مراه استیغ بدین در تحت استیلاي خود در آورد و انگاه  
 بنش خود منسار شده خود را لقب سلطان اسپین و المجرین خواند ولی از  
 آنجا نیک روز کا بظلم دستم نباید و خند او مد ظالم را بجازات خویش عذابی  
 عاقبت ظلام وی که رئیس باد اسپینان و دولوق داشت موسوم به محمد ابو ذهاب  
 او را بدست خویش مستول ساخت و بقصد و در خوش انداخت اصصا

تیر پس از وقوع حوادث مذکور در نقل حمایت سلطان مغزله آمل همان استقامت  
 یافت و شرح نیز در سیر دارما بکت و آبراهیم بکت و اسماعیل  
 گردید و هر کس از احوال خود میدید تا آنکه زاهد بکت و ابراهیم بکت متفق شدند چنانچه  
 قدرت اسماعیل بکت را بآب اصل فیه نشانند و مصر را در تحت تسلط خود گرفتند  
 و اکنون این ملک در قاهره ساکنند . زهی زمینگی که امیر رافضی سرگردان  
 و فقیر را با بشارت رسانند !

### فصل هشتم — احلام آینه

این صبح امیر را که عالم نام است در بنگه آسایش مردان دام است  
 از جور و یکدشمنی حال جهان چون خواب و فریب و اثر احلام است  
 پس از آنکه در پستان سرای در پستان خود را بیا بیان آورد و چهره از ایشان منتظ  
 داشت و آنا را تجب و تحسین و آنکه داشت محمد علی چشم خود بچهره در پستان برآ  
 و دست بود و گفت در استباه حالات بزرگان او را پس بفرستی خاص او خسته  
 و پس از آن تمام در پستان از آن مکان نهضت کرد و سوغات خود را که سبزی برآ  
 مالک بود و بخاطر می آورد و در هر چه جز این شنیده دیده بود و خیالات بند  
 از صفحه سینه زد و دوشی مادر خویش را که از غیبت و حسرت او میگرفت و آن

خود را که در تنهایی در آنجا میریزت خیالات کونا کون بحال توجه نداد و بصرف  
 آمان بنقشه و بکده بطرف تحفه سنگهای ساحل در یاروان شد تا وقتیکه نیم صبح  
 بوسه فلولس رسید و نظری تند بنستهای این در بای پسند آورد دید و دوست  
 خود را با شتیاق تمام گشاد و رو با مصار مصر کرده مذاهی خطاب در داد آی  
 نامن خوشدلی و سعادت ! وای کمن بزرگی و سیادت ! ای زمینگی که در  
 بزرگان و دوران خفته اند و ترک آرزوهای جهان گنشته تقیری را با سیه  
 رسانی و امیر رافضی سرگردانی ! مان اگر خواهی مکه دوران کردی و عظمای  
 هستی و دشمنان در نورددی بستن بچ من را غیب آبی و مرا از خدمت خود نوید  
 منای بقی من سینه احلام اجتماعات بشری را منم بگیرم و نفس خود را بیست  
 امرار در سهر محمول نمایم سرآپای و خود محمد علی را این تفکرات فرا گرفته بود  
 و در خیال خود نقش بر آب میزد و ناگاه چشمش در دریا بیکی افتاد که پیوسته نزدیک  
 شد محمد علی دانست این شکل سفینه است که بنگلی می آید چون کشتی نزدیک شد بل  
 بلده بخار آمدند تا از منظره اش محفوظا کردند چه بواسطه حسنی سوال در این قریب کشتی  
 نادر از لشکری انداخت دید از آن اصل بلده در کت حاصل میشد ولی از نظر  
 این کشتی چنین سینم و که سفینه تجارت نبود آرزو شد و اوقه تجارت خالی دهم

در آستان شهبازی و باغی و در آن مردی بود ترک (عمانی) که از جوانان  
 علامات حلت پیدا بود و در سیاه نشانی بزرگی نمودند بر پنداری پنداری  
 بود و فلان امر کرده ای استاده بودند و بارزده که چون بر طاق پس بود با در  
 اورا آماده زدوم مندر که این شوکت و جلال را دیدند بیخ افتاد از یکدیگر  
 سپرسید این را بزرگ گفتم و قدوم و کی را سبب چیست؟! ... کشتی شل  
 در میان آن آب را جکافت و درینا بطرف ساحل میشتافت تا اینکه در قی  
 اذان مسترح شد که مندر در آن جا گیر بود و در اینجا بخت شکی را سپید و نیک  
 بسال رسیده آن سه مرد براه قواد در آمدند و از عجب خود بینی زنجی و کلامی  
 داشته اند بر زبان از حرم اندیشه خود گفتار و کلامی ولی آن مرد بزرگی که  
 در اول و کله وی را دیدند بر بالای کشتی نشسته بود و غلامانش نیز بخدمت کمر بست  
 محمد علی را در اوبات و اسپهان سرای در خاطر تا شبی شبان کرد و چون  
 این غلظت حکمت انگیز و ندرش را بنظر آورد از مکان خود مستم شد که در میان حیات  
 آید و از بادی که شجر آمان را در خاطر داشت استنار نماید در این هنگام نظر  
 بر مردی افتاد که در بالای کشتی نشسته بود با خود گفت اگر روزگار بکام خود  
 کرد و زبان جمیده اقبال بر چه آمانم خندان ترا نیز رسند بزرگی و جلالت

قد چنین است بکده پایه بنا نمهند ترا ز این ولی خود میدانم اگر این خیال مرا  
 باد بگوش کسی رساند بی تاقل رسوای جهانم گرداند چه مردی را که روزگارش  
 بدین مکتب بر آید با پس بزرگی بر تنش راست نیاید زنده پوش را سخن مسو  
 نیست معرفت کننده دلیق عمل رجوع نه ولی حکم آنگاه داده را نغزت خلق  
 باعث بدی نیست لاجرم اگر این مطلب را حضرت باری خواهد قدر ز قهری  
 بنماید و از شان اسپری بکاهد

یکی را در بد تاج و تخت شکی کی را فتنه داد و در دچی  
 دیری نگذشت که حاکم بد و بار مندر نکور بر گشت و در عقب آنا غلامی تخمی ترا  
 می آورد که بر دوشی قمی مفروش بود و سطح آن بالوان طسلانی دار خوانی شوی  
 پس حسان با رجال بزور در زور قی نشسته بطرف کشتی روان شد تا نزدیک رسید  
 و بزرگی که در بالای کشتی نشسته بود از ترحیب و تهنیت چیزی مندر که از خود  
 محمد علی با خود گفت آخر طالع من از ستاره اقبال این مرد بلند تر است  
 و قدر رسنه تم از چند تر چه اگر این مرد اسپر بود باستی حاکم در پیش وی  
 بخاک آید و او را از زیاده از این تقسیم و کریم نماید ولی اگر عسر من و فاکند  
 دتی بر بزرگان مکتب امیر شوم و بر رسند جلالت جاگیر امراء و بر ابرین بجا

آیند در تحصیل و تحلیم زیاد از این کوشش نمایند باری زانرا با ما کم قدم از دنیا  
 بیرون گذارند ما کم سینه برای آنکه با بیعت خویش قیام کند و نیزه زول  
 یکی را نام جمهور جماعت را مخاطب ما تحکمت بولای خود در خلیفه و شیر  
 بی نظر خسرو پاشا کردن رقیت فرود آید و زمام وجود خود را در کف  
 اطاعتش سپارید پس روان مانند برکت در خان بجاگ افتادند و زبان  
 دشمنش آه کشادند و کسی ایستاده نماند مگر محمد علی که بیسز رنگی او توجی نمود  
 همچنان در جای خویش متوقف بود پس از این کو که جلالت زمان حریم مایان  
 گشت و خوابگان برای آنکه را جسر باز شود مردم را از طول راه رد نمود  
 و مردان را هر باخت کردند تا حریم جلالت ما من خود رود و حورین در پشت  
 برین دخیل شود باری و بجهت جلال دستور عظیم و کو که جلال دستور حریم بود  
 طول راه ختی نمود و محمد علی که در پشت سنگ متوقف بود توانست که خود را بر  
 رساند و با بستل عام از امور کشتی خویش را مشغول گرداند پس گفت که شش  
 این کشتی و بجهت سینه که از امید استم نادر آن جای گیرم و بسوز کلام خود را تمام  
 نموده بود که صدائی از پشت سر خود استماع نمود که گویند بیگویی در چه خیالی و مشکوک  
 کدام آمال بتساب که سفسه لذیذ است و مسافرت عزیز و چون قامت تمام

و مصالحت قوی است در پذیرفتن تو اگر ای نیت چنان محمد علی را از شدت  
 مسرت برق فرخ روشن کرد و گویند که را بنظر آورده که غلامی نجیب و نازک اندام  
 بود و گریه در پوست شیر می نمود پس دبر انگفت آیا تو ملعون نیستی و از نقدی بی آفتاب  
 بیچاره و مغلوب نه؟ گفت بی مرانا حسری مالک است و لیکن ترا می بینم  
 که خاطر مسافرت در بار آمال است و چون محمد در طلب خود عاقبت نائل شد  
 گمان دارم کارت انجام گسیب و خیالات تمام پذیرد.

محمد علی گفت شما که ام طرف قصد مسافرت دارید؟ گفت با انصار مصر  
 کرده ایم و سفسه در این امکنه را بنظر آورده چه مالک من بخوابد مال التجار  
 خویش که من نیز حسنه دارم بفروشد و در تبدیل آن بوجه نقدیه میسکوشد  
 محمد علی گفت شما بصیر میروید؟ زینسی که فقیر را با مارت میرساند و میرا  
 خبر میگرداند؟! غلام گفت بی می بینم که از حال انصار مصر  
 با خبری و از احوال روزگار آن مستحضر مالیک آن تمام عوانان تصور بودند  
 و اکنون در حجاب عزت ستور شده و من مستظرم کی از آنان در احسبه اثر شود  
 پس مبد انم بچه خود را از قید عبودیت آزاد دارم و مانند مالیک است اما  
 و بزرگی سپارم محمد علی را محاوره غلام لذتی بخشید و از او پرسید

آب صابون را خواستاری که ترخسید از شود ؟ گفت در باطنم در نخوس  
 شکت در پی است نزد خاطر میسی بود و دانند انکب از تمام هشتم  
 سابت کیم و نیز در شش بازی و سینه اندازی کسی را امر خود نام و ابطال  
 ملک را با خود نظیرین تمامم و اگر چه جسم نجف و جدم متعین است لیکن امیدم  
 که بقوت خویش آرزوی خود را در ایام و بسره منزل بزرگی و سیادت تمام  
 تمام حلی گفت سابقه روزگار تو را چه حوادث دستخوش گشت کرد و بود چه  
 بدین کن آورده ؟ گفت من در کودکی غلام بودم در غربت خویش بعضی علوم را  
 فرا گرفتم و مولای خود را پس سال تمام خدمت نمودم تا عاقبت نفسم از روی باز  
 آمد و خاطر از خدمتس بزار خواستم خود را آزاد سازم و قید عبودیت از گرد  
 اندازم پس برای طرد خویش مشغول بعبادت انکاب معاصی و اجمال در خدمت  
 نمودم تا از حضور روی رمانی بایم و لاف نزل نزد مولای دیگری شتابم آونیز بفر  
 دستم من پرداختی چون دید که عادت خود را تحویل نمیدهم و بدت  
 شگجه اش چند ان وقتی نیستم مرا بفرودخت و بسوزان آثار فریش بر پای خود  
 احسان میکنم

غایبان گردید قلام در انکت خیالات مرا استنار کن چه بر کس را مختاری  
 و سودائی است و خیالی و هوایی مرا سینه زندگی اولیه خود کرد و آمده ولی  
 از اینکه مانند تو در شکافهای سنگ مکن گزینم و فاقه الازاده بجای پیش  
 نشینم نیز سینه ارم و در نبل با مال خود مسافرت مصر را خواستار تمام حلی گفت  
 خنده مرا باعث شدت سرور بود که اکنون بایم خیالات من در آینه قلب شگوش  
 شده و تو را ایستم که مانند من مساجی خود را بیافستن راه بزرگی و سیادت  
 مبدول میداری و بخت در طلب سعادت میکاری ولی بسیار ظالمم که با  
 از چه راه میجویی عیله سیادت را در آغوش آری و بزرگان ملک را حمله  
 بندی در گوش قلام گفت من چیز می دانم حسنه اینکه خود در این مکان نشین  
 نمائی و در وقتیکه همارت خود را بخریدار آشکار نمایم دیده عبرت کشائی و  
 پس از آنکه بزرگوار اولیه خود بر گشتم و ملوک شدم طسریق وصول مطلوب را  
 میدانم و خویش را بسند بزرگی رساندن میتوانم و نیز بدان که اسم کن  
 عثمان است یعنی مردمان که آرزوهای ضمیمم را میداند بخرید و استنار  
 مرا بکت بخوانند ولی روزی با بنامی نمایم که هر چه گفتم اند حقیقه قابل آتم  
 و اگر در آینه حیات خود اسم عثمان بکت را شنودی بدان جان است



که او زیادهای کلم نمودی

محمد علی نظری با حسن ابراهیمی انداخته گفت در این سنه نام محمد علی است و اگر  
 روزی را بر سر بر امارت دیدی یا نام مرا در آذان مردم بزرگی شنیدی  
 بدان چنان است که در ساحل دریا او را ملاقات کردی و از محال خود با او  
 میان آوردی و نیت آگاه باش که من در طوبت آزاد بودم و هیچگاه کردن  
 با ملت مخلوق حسم نمودم و اگر نام من بر زبانم زانرا موش شود غنی نیست  
 روزی بسنه رکی طین انداز گوشت کرد و محمد علی را چون سخن بپایان رسید  
 سر خود را با ستر اخم نود و از او زوی کرد پس عثمان نیز خندید و با صورتی  
 ضعیف گفت کان فیکم که روزی اسم این شده در جوهر ایشونم ولی دبری  
 نگذرد که با نام بزرگی مرا بگوشت آورد عثمان پس از انصراف از محمد علی  
 بر ذوق خویش بر گشت و محمد علی سینه با ارتفاع سنگی برای استراحت نشست  
 ز ذوق را به سیاحت لزومات و مهمات بر آمد و دید رنگ بر راه افتاد  
 محمد علی نینه با چشمان خود آراشایت بگرد و پوپسته بخاطری آورد که او را  
 با عثمان ملاقاتی دیگر در پیش است و او نینه از توافق خیالات محمد علی با خود  
 در اضطراب و تشویش پس در بیدان خاطر خود تو پس رقابت بر انداخت

رنگ بر چهره آرزوی افشاند ز ذوق سینه در سطح در باره نوشت پس از  
 چهار روز بهینار اسکندریه وارد گشت چهار در گشتی داخل شد تا مال انجمن  
 و محمولات آنرا بخرند بزرگ مالیک (مراویکت) چون با ستخدام شجاع  
 محتاج بود بعضی از بخت بر اردانه نمود تا عثمان را خریداری کنند پس از  
 چون و چند قسمتی معین همه دو مشت شدند و تا حبه عثمان را بدیشان دادند  
 اگر محمد علی را مکن بود نظر خویش را بدین عرصه بیاید اعزام دارد و یا بر آن  
 میدان پای استوار گذارد عثمان را که بن ابله مراد بک میدید یا خواری  
 ز نقش می شنید بر روی خویش رضایید او برای کتب سیادت برگز  
 در این راه قدم نینهاد تا بجزرت خود استوار گیرد و در کلبه فقر و مکتب آرا  
 دستار در این بین که محمد علی در این زمین داشت تفکرات خود را منبسط میداد  
 مادرش نیز زوی بجز ستر لئون گذاشت ستر لئون چون او را دید بستانبلا  
 قدم نهاد و تجلیات صمیمی خود را بجزن دوستی او عرضه داد و گفت مدتی بود که  
 طلع محسوس وجودت را منتظر بودم و اکنون بخت سعادت کرد که دیدار آن  
 دوست عزیز را در کن نمودم آنحضرت خانم گفت آیا در خیال داری که مرا در  
 سخن و استوار گذاری؟ ستر لئون گفت بے! عجب حرفی زوی!

من ز آنچه من مادر خود محترم بیدارم استنادهای چه! بیدارم که حضور ترا  
 مشهور و بیست و سب آن نقاب و جامه نظری است که محمد علی برای تو خرد  
 و تو آنکه آنرا این برگردانی گفت بی بسنظر است خود سیدانی جان  
 ناخوشتر از این است و اندام ما کن در خور با پس بیانه و نیز خوشتر  
 که خاطر من زده خویش را آزرده سازم و بهار رفتش را پر زده و اکنون  
 امید دارم که این جامه را خود نقل آئی در این سبک بر امون و شکر غائی -  
 گفت بی من سینه این مطلب را استنظر نمودم در این سینه نمودی است که محمد علی  
 بمن داده است و اینک ترا همین و آماده

گفت من از باز دادن آن دریافت نمودم در نظر نه شستم چه محمد علی کی از تمام  
 قیمت آنرا فقط پرداخته است سر لوبون گفت من چون محمد علی را مانند من زده  
 خود میدانم که از بروی غمیل نیارده بر اس المال با او معامله نمودم و دیگر  
 آنکه نمیدانم نمودم را بکه پر دارم چه شام از دریافت آن تماشای سینه نمیدانم و لا بد محمد علی  
 و اسبکه آید و او سینه چون با سر داد جامه بخر آید خاطرش را این مطلب  
 بر من تغشیر نماید - گفت او از این واقعه غم نخورد چه استنظر است که من این  
 جامه را در عهد آینه و بر تن نمایم و در این سینه تا این عهد طوفان حوادث زده گام

دستورش کرد اب محکم دارد و دور آن بگردم در صفت جهان باقی گذارد و تب  
 مرادوت با انانی جهان در بندم و بشوهر خویش در عالم باقی پیوندم - گفت  
 ای دوست مهربان سید انم این سخنان را از نظر اب سیکونی و من بیدار تو  
 در این جهان فریبندم و پس از دوست عزیزم ابراهیم آخار شسته دلم بیجا  
 تو پیوندم - گفت خبر من خود موت خویش را این دارم چه چند روز است عیال  
 مرگ در چهره ام پیدا شده و زردی لب و ضعف نفس بر وجهم نهاده و امید دارم  
 پس از آنکه بر بنجاب تیره خاک کشیدم و در قفسه زمین بنان گردیدم آیین نمودم را  
 با مات نزد خود داری و بس زنده محمد علی بسیاری را دورا بگوئی این از سخنان  
 که مادرت ترا فرستاده و بیادگاز زنده زنده خود نداده ولی تو ای سیرنگ  
 روزگاری بر ما بگذشت دست تو از دست منی ما کوتاه نگشت بدین لحاظ تو  
 متوکل میشوم که پس از مرگ من بر من زنده پدر شوی و با او بر راه عاطف و طنیت  
 روی و با وی بگوئی که از این منسراق آبدی خویش فراگیر که چه مادر سرای آخرت  
 اعمال و بر ابر قسیم و بیات و شجاعتش را غیب پس سسته جم که این مطلب آبل  
 آئی و قلب این سبک را از پذیرفتن آن سرور غائی آنکست رفت از جهان سیرنگ  
 زود ریخت و رسته دوش بکف گفت بشف خود سوگند یاد میکنم که از قبول آوا

شمان ترم خضر افام سینه بدین گومت ادر اشکر کرده گفت اکنون منی بر حجا  
می آرم و در وقت حرکت با قراعت بل جان بسیارم و حال لازم است که قبل  
برگردم چه محمد علی را چشم بر آه است و من سینه از حال او آگاه که جز نجات  
سعدوی با او بسیر نمیروم و باقی را در کج تنائی شبی بر روزی آورم

### فصل هشتم - دود دوست

در دهر ز دوست ناکمز ندرت  
لی بار بدم غم ایسر ندرت  
آنانکه بیارشان بودنت زوی  
بر ملک وجود خود ایسر ندرت  
خسر دپاناس از آنکه در جلد فرار و اگر بد در نصر خان اقامت گزید و جرم  
خود را در پسک ضومعی حاکم جاداد و عثمان را در ضیق مکان دستگی ضنا نهاد  
عثمان در مکان خود محمد علی را استظر بود چون او را دید چنین گفت آی دوست  
غیر زوز کار بر این دوزوزت و عیش مانیز رنگ برود و بوستان قش ما را  
مانفی در پیش آورد و عیش در احتیاجاتش نمود و ایس شرارت را او را دیدن  
ساخت نقد پس محمد علی که با بر دعه خویش برای تذکار سر گذشت و سینه  
سرای بدین مکان روی نمود و بود پیمان و دعه خود را وفا نمود و پس از آنما  
حکایت وی را گفت اگر چون این مالیک که با وجود حنارت با ملت رسیده

دنان بزرگی و سیادت گردیدند تو نیز برسند اقبال عیبه غانی و در سدره بزرگی  
متیم آئی آیاماحت خاطر را بر منسه سرت پر تو منکن نشود و منوه میل و خفت را  
این نگارشس بریح مستحسن ؟ گفت خیر من فقط در روز کار ضمیمه بدین بایل است که  
بر پس بر خویش تحبیه نامم و در قرب تو از محنت روزگار بیایم و سینه بخوابم  
خداوند مرا در پنج ضیف مانا توانی ایسر نگذار و وقت سلامت و صتم ارزانی دان  
محمد علی گفت از رحمت ایزدی نوسید مباش و چه آرزو را بناخن باس محراثس  
آمید و ارم که خند او دوزودی سلامت منت دهد و بدنت از تحمل بار ضیف  
مانا توانی برهد عثمان گفت آیای این دست بخت این جم ضیف انی سینی که از کزنت  
مانا توانی در زیر بار مرض ضیفه و وجود در اینسه تحمل این ناخوشیها سخت گزید  
و من اکنون مانند شامخی ضیفم که در هر وقتش و استراحت نیارم و از خود نیز تاب تو فنا  
ند ارم و این همان جدیدینه بیض مکان مرا از نخبه سید اردد و قلب مرا در رحمت  
و تنم نیگندارد و نزدیک است که بگویم

از ضیفی دست و تنگی جای  
نیت مکن که پسر من بدم

محمد علی گفت آیایگان داری که دیر بازی در این مکان رعل اقامت اندازد  
و تو بدرت را از طول ضیافت رنجه سازد ؟ گفت اقامت تا وقتی است

که کوب سعاد نفس در اسلابول اشراق نماید و در کار باو بی ترافت و وفا  
 چه آفتاب دیر آخر بنساده بود که بنساید سلطه محالیک را بر اندازد و دولت  
 و قدرت ایشان از محفل سازد ولی او پیش زمان از برایش نشان مرتج داشت باو  
 نولای خویش وقتی نگذاشت تا بجرم مولایش اورا منی ساخت و از نظر هستیا  
 خود انداخت محمد علی ابرو را در هم کشید و گفت من این مکر را کرده بشمارم  
 بهیچوجه در صورت خاطر نقش ندارم که بتیغش زمان دل آسوده دارم بلکه میخواهم  
 با پستمال روح و پستان باز و منبر شود تا مگر اندیشه خاطر را اهل آرم و پای  
 بر مسند بزرگی گذارم

عثمان گفت اما همان ما خرد پاشا شب را بر دوازده در مکر دوستی و روز را بجزای  
 زمان شب آرد و بنسب از وجود دوستی بر سر بر خویش باولیان نیکین عسری بر  
 آرد و بدین مسأله قلب خود را سرور دارد محمد علی گفت خدا را سپاس  
 میکند ارم که در این صفت بری خسته و بگرایی بر پس بهوایم بنسب خسته  
 عثمان متبسم شد و گفت ناچار ترا روزی می آید که خود بدین طریقی که گفتم  
 یحسانی دو اسب بیازی و در این عسکه صد از کاش مطوبان سیبازی  
 چه سخن می بینم که بر وجهات نشان شجاعت نمودار است و در شجاع بزرگوار

این دام را ناچار و خزینه انکار نیکم که من در دام محبت مجربی گرفتارم و جسور او کی  
 در این خاکدان گیتی دوست نیدارم محمد علی گفت این جسد اقبال که راز  
 آورده که دوستی و محبت ترا درک کرده ؟ عثمان دست خود را در زیر سپر  
 خویش کرد و آسینه مصفا بیرون آورد و گفت این صورت جیب صدیق بود  
 شفیق من است که دوری و فراقش خاطر را رنجور و در عینم مبدار کرد

محمد علی تاثر خود را پنهان کرد و گفت ای دوست عزیز دای بار تا بجز  
 اگر تاکنون این مطلب را در جواب اخطا پنهان داشتم ولی حال اذعان دارم که  
 پس از ما در خود عنوان دوستی تو در صیغه قلم نگاشته است و دلم از محبت آن  
 دوست عزیز ناباشته و اکنون با تو عهد دوستی منکم میکنم که در موقع احتیاج  
 از احانت چیزی فرود نگذارم و خزینه عطی را از تو پنهان نیکم اگر چه از اهل عالم را  
 نشان دارم و پیوسته بت بر اخطایش کارم اطلاع ترا در آن خصوص میفت  
 نیکم و بهیچوقت از نزد مفارقت آیا تو سینه حاضری که پیمان محبت را منکم  
 و بقای دوستی را بگو کند لازم کنی عثمان گفت بی امید دارم که خند او نذ دوستی  
 ما را پابند و بار آورد و دلان را بنعت محبت نذند باری نوبت فراق رسید  
 و شراب هر دو بوشه اشتیاق دوستان یکدیگر را اودان گفتند و در پی کار خود

رفتند محمد علی سینه خود را بکلی استخوانی داشت و جهت جنت خود را از قبیل دقالت  
رومان انبیا محترمت و با خود میگفت -

در چنان دست تریز ناو پسته بیچکن از دست ندارد کویز

### فصل نهم - احتضار

مادست خویش دست بجایم بدم ما نروده در کوزه و سفایم کیم همه  
ز اول چهره شت از خالی بودا انجام جیات نیز خاکیم بدم

محمد علی میگویند با تمام روایات و داستان برای مشغول میداشت و هر تصویری  
که در مساحت جبهه شش که بدهم میگذاشت همانوقت با سری با فکر عالی مشغول و

بافعی پز از آن زمان که گوناگون از نزد و اسپستان برای دوری صحبت و پیوسته  
از وضع زندگی درین خود که لازم بود که بود دل و دست میشت و با خود میگفت

از اینکه سپهر مایه مهارت خود را در تیره اندازی و شناساوری ظاهر کرده ام چو  
دو زبانی بدست آوردم شهرت من حسبه در نزد عده قبلی تحسار که برای خریدن

پوست یا عقال و کونی که برای اخسند فرج بدین تسبیح روی آورده پیش رفت  
و از این اشتها نیز بزرگی و سپیادتی در پیشش آورد از این مفاخر کوهی

که در گاه غلویت با بیان آرزو بوج دل میبوشتم خیر میبارم و بر آن سپهرم که کس بر این

مقامه عالی و نبات متعالیه چند پسته دارم تا پس از چندی خود را بنده و ترقی و کمال  
در نام و این مقصد بزرگ را با بیان رساندن در این شهر خیر امکان انجام میست

و باید در بلاد مشهور و اقطار معروف زبیت این تصورات را دست روزگار  
در لوح سینه محمد علی منکاشت و پیوسته او را بر آن میداشت که منفر و ابرایا

سنگهای بزرگ ساحل نشیند و صوفیانی را در نظر کبیره محمد علی در منظره در باغچه  
خود جادوی را که در اسپستان برای توصیف کرده بود بسبب دکان بیکر که در سینه

ساحل اسپه بینه توقفت است و نظرش بر بگذرید منظره و نیز در غیبی و بیس کشتیانی  
میدید که اطراف آنها با بوان مسلمانان مزین بود پس قهای مختلف بر سره از آن ستان

بمنمود پس از آن بنظر آورد که شرفا مسره را کشف کرده و در دست  
و بیس اینها و بصورت و جوامع آن بنظره دار و در سینه میداند که دستجات مختلفه در آن

رفت و آمد میکنند  
در این هنگام که محمد علی عسوق در بای تصورات بود صدای بگفت استماع نمود

دلی تا تقلید صوت گرفتند از واقعه مستخره و پس از آن دانست که عمویش منقلد  
این صداست قبشش بوقوع حادثه گواهی میدهد او بید رنگ چون آهوی ترسان

قدم بر راه نهاد و مادر خود را اندر داد که تا آن اکنون مطلوب نزد طالب آید و قلب مادر



دین از کز و سخن خواب و در بار خود صاف نشیدم چه بدون مادر بختین  
یا ما با خود بیسایدیم برمان یا ...

تا وقت خیزند اینه در بران کمرت خویش که سر زشت هر کس را در آن نگاه  
اجل ز اوقت دیگر ستند آستان چون با پدرت در سرای آخرت بیاسیم از  
اجبار پس او را مستخر بنایم و بسگویم که پست برای تر ضعیف نام ما بدندی منام  
فرد در عالم اصل اقامت گسزد و سن نیز از دستیم که رغبت مرا که در آن اعانت  
فرا داری و آمال قلب مرا سخن آری در این وقت از کز ت کلم قلب مادر پیش منتقل  
شد و بر جای خود بنیاد و بنیانش را بر هم نهاد نقشش قطع کردید محمد علی با اضطراب  
و اضطرابی نزدیک شد گفت مادر! مادر! بی حقوق مادری که دهنه بجز  
با من تکلم شود! ... مادر لبان خود را باز کرده گفت کلام ترا می شنوم و دوست  
میدارم که در منساق آجری من گویان مسنوری بدست اضطراب چاک زنبی چنان  
رادر عالم و عالمان برود و سپارند و از میوه آن که زبری ندارند و نیند آگرتنی  
رؤی تو مراد از وی فرج بخش خود تاکنون بسزارد دهنه روح از تم مفارقت سینود  
و حال اجل مرا نخت و انگیز شده و بر نسیم چاره نیست پس ای پسر بسزارد من شادان  
و چه بکبب با سخن اضطراب مرا پیش چه در دار آخرت از خود بیخونی خود مغفرت بنایم

و بایدت در مان بر فاه و فراغت بیاسیم و امید دارم که خداوند ترا محروم پس از  
و حاجت برکت و توفیق بر تو یارود ... اکنون ترا و امید کنم دارم ... و بخت آ  
می سپارم .....

محمد علی با در خود نزدیک شد و دید که لبان او حرکت مینماید ولی صدای آن جزیره است  
بیرون نمی آید پس خود را در آغوش می انداخت تا در تیر پس از معانته بر پرده است  
تجلی لطیف نمایان شده در همان هنگام روحش از تن برید و در عالم پاک آرمید  
محمد علی که برودت جسد مادر و زردی رنگ او را حس کرد بدنش لرزید و منسب بادی  
که هوای مجاد و کلبه را ارتعش ساخت بر کشید میگفت مادر! مادر! مادر!  
از هوش زنده بر زمین افتاد . بعضی از زنان قسمیه و همایگان خضر خانم که از نزد  
وی آگاه شده سرعت کرده برای قیام بواجبات می آمدند چون کلبه رسیدند خضر  
خانم را بر زمین بی روان دیدند و در نزدیکی او محمد علی فاقه اشورا فاده و جسم  
بیرکتش ندای انما قریب الموت در داده پس زمان قسمیه بعالجه او پرده خستند  
پس از آنکه او را هوش آوردند دیدند مانند دیوانه که سر از پای نشناخته و با چون  
عقلی که از دیو بود و در اندر اسپد با دلی پر خون از کلبه با در بیرون رفت باری  
همایگان تجیز و کفن جسم بی روح خضر خانم پرده خستند پس از قیام بمقتضای

حاشی در آن ساختند

آنچه می پس از آنکه از کلبه سینه آن رقت در عمل را چون از بهاری میگریت  
 کلین حذر از این نایب بر است پس چاهگاه خاص خود را آورد و در زیر خود  
 تضمین عزم کرد که برستی که چندان بیکجا و بسبب شود که آن مکان وی در تربت کوز  
 چون با من خود رسیده و نکت تدریس از بد و جاری گردید خود را بر زمین نهاد  
 میگفت اکنون در عالم کون یکس ایار کشتم و بدون بار و مستحار در بد و طوبیت  
 در کار و طومار بودم هر دو آمد و در اول جوانی مادرم امیر سپهر پند کرد  
 آه! آه! بر این سکین بی پناه! باری حسن و غم بر وجودش غالب شده  
 بخت و در اطراف او جرمه ای است که چسبزی شنیده نمیشد و در جوانی آن جز مشر  
 و هوام دزدی بوجود آمد و آنان از بهارگاه محمد علی و غسل شده و در سینه و در خارج  
 بنده و محمد علی بدن اینسک این واقع را در کنگ صحت را ترک کرده بود و ناگهان  
 مانند سپند از آتش خواب جنت و بر جای خود نشسته و گفت آئی سپهر بخت قار در ک  
 مرا در یاب آوی دست آیینی اقتضای بسوی من بشتاب چه دید ارترا که در خواب  
 ذیل سعادت خود را در سال نویسم چه از این پس حیات آسایش مرا که دوست  
 ولی مادر زنده گانیم تشرین پنج داند و آه ای این حیات بی مادر چه سود است

و این وجود بی بود چه نمود! مرا که دیگر ایام شرف شام شام شد روز خوشی و خوشی  
 شب بخت و عا!... پس از آن نغمه خود را به او و نغمه دریا انداخت و آن  
 اینسای یکی خود را وداع کرد و پس نفس خود را مخاطب ساخت آئی آنکه بیخ آید  
 صاحب خورشید بودی همیشه بنده چاک و در لیش اکنون ترا امیر میگویم که بر ابر  
 پونی و بر ترک دنیا و اهل آن کونی پس خود را بر زمین انداخت و نفس را به استیلا  
 درک حاضر ساخت

محمد علی را در خواب کونی بیکت ایزدی قیلت میداد و زبان منی دمی بیکشاد  
 آرتهاجم افکار محنته ساعت تصور است ویرا دستخوش انقلاب بگرد و فسخ خیالات  
 آورد و سر نفس نظراب می آورد عاقبت چون سپاه گرسنگی بر حصار بود  
 و کی باخت و ضعف و ناتوانی بر بر زانوش ستوی ساخت بوجب آنکه اگر نفس اشیا  
 بر کن و آتیل کاری می نماید از سینه آن خرد نمونتر آید لاجرم محمد علی فاقه الازاد  
 از کلبه خود بیرون آمد و از شکاف شکت خارج شد دید که از کثرت جوع و غش  
 بان و چشانش بندی و پستی گرفته و ملائیمت میرا گریبان و وجود وستی چون  
 بخارج کلبه رسید و هوای لطیف بر احضایش دید توایش از کار و دهش ازرقا  
 باز ماند و دیگر تبه بر زمین افتاد و در این بین صدائی بگوشش می رسید که کسی ایدر آید



آلی چون قوت جواب از خود ندید ناچار دم در کشید سانه محمد علی خطا نکند بود  
 دستریون صاحب صدایوی نزدیک شده او را در آغوش کشید و دفته بدین عشق  
 نظم کرده است ای محمد علی در آن ساعت که مادر محبوب خود را در چرخ  
 قمار درگ سپیدیدی آیا خون از دیده مباریدی ؟ محمد علی چنان خود باو کرد  
 دستریون او باره او را گفت میدانم که از فوت مادرت تا کنون خوراکی نخیده  
 در نیک طعام ندیده تا جرم چیزی حاضر کرده ام تا حرف نمائی و از رحمت جمع  
 دی بیاسائی پس بسنای شراب مرقن از جیب خویش بر آور دو باین بن  
 محمد علی گذاشت محمد علی خواست که از نوشیدن آن استناعت کند ولی چون در عهد  
 خود ندید ناچار تمام آنرا نوشید و همچنین دوم و سوم را نیز آشامید و پس از صرف  
 طعامی بزرگ زردش شکسته شد و بجا ضعفش از چهره رفته در این جن محمد علی  
 دستریون گفت این چه بود که گذاشتی خود را بچنگال مرگ سپارم و بسوی مادر  
 خویش در مرای آخرت ردوی آرم دستریون او را با مهر تمام گفت ولیکن  
 مادرت را اراده تو سخن نبود و از این قصد تو بیزاری میشود و پیش از فوت  
 من منسوب بود که از جانب او ترا سلام رسانم و پیسودن باقی عمر در حق  
 سیادت ترا مصمم گردانم

اشک

اشک محمد علی از چهره روان شد دستریون نیز در حالتی که گریه رقتش گلگون شد  
 بود گفت ای ستمیده طول آتش قلب خود را با آب چشم خاموش ساز و این صفت  
 موش را فراموش چه همه ما را این راه در پیش است دست مرگ را چشم  
 بیگانه و خویش دشمنه خود را در روزگار بیکس و یار پسندار و خاطر خویش از  
 این راه قرین اندوده مدار چه مادرت پیش از مرگ مرا بقول تعهد تو فرم کرده و  
 اکنون نیز رقت من مساعدت ترا قسم پس بروقت که مساعدی نیاز مند شدی  
 یا در کاری در مانده و ستمند من حاضرم که تا آخرین نفس در انجام مقاصد تو خوش  
 وانی بسزول دارم و در صفحه روزگار بی یاور و یار ت نگذارم بلی اکنون  
 بخاطرم آمد که دوستی دیگر ترا در جهت ساحل مستطراست و حال هم کیفیت احوال  
 دگر از پیش تر ناظر محمد علی اشک از چشمان باستین پاک کرده گفت آیا این  
 دوست ضعیف و ناتوان است و موثوم بشمان ؟ گفت بلی ضعف جان من او را  
 اجازه نمیدهد که قدم در ارتقاغ سنگمانند محمد علی براه افتاده گفت اکنون  
 بزود او سیاهم و گمان نمیکنم که چون اثر عین اشک بر چهره ام نفیس نماید باسترا  
 دشمنم گراید باری چون دو دوست بیکدیگر رسیدند از فرطت یکدیگر را بوسیدند  
 دستریون ایشانرا وداع کرده با خود بگفت جایز نیست سخن دو ستمیده را شنود

رفت

در وقت آنرا چون سنگدان نظمه نمودن بهتر آنکه ایشان را او گذارم و سکن  
 خود را و آرم باری چون در دست از اشک دیده آتش نصیب از ارشاده  
 و التماس آنه خشنه و کمی دل خود را از زنده بودستی ساختند عثمان دست  
 محمد صلی را گرفت گفت ای دوست جانمی در دستگیر روزی تا توانی مادرت در  
 در او بار آخرت ببرد ولی اسواره در قلوب دستمان زنده است دوستی  
 او در دل جان باینده در او توصیه فرموده که با تو دست صداقت و محرم و نیز  
 با تو قدم در پسه او مانم خود نم و اکنون از تو سندی میم که باین من مخالفت کنی  
 و از قبول این امر تن منبری

محمد صلی گفت ای دوست عزیز همیشه ترا شکر گذارم و بقای دوستی از حضرت  
 حق امیدوار ولی من بدانم ما را میگردد مسخر روزگار بیایم در کن عزیت و  
 آزادی میایم و این اجبار تو خودم استبداد است و از دوست شنیدن  
 نهایت استبعاد گفت من افتاد ترا چون بنده گان بنجامم و هیچ وجه از  
 آزادیت نیکامم بلکه چون دوستی از تو اطاعت و قبول این امر را میجویم و با نهایت  
 شفقت ترا میگویم که دوست را در مفارقت تو لذتی نیست اگر چه بر سر بر عزیت  
 محلی است محمد صلی محله همیشه او نظر کرده پس گفت اکنون که امر ترا ناشی از دوستی

میدانم قبول این حکم را میتوانم همیشه او را بر ترا گردن اطاعت نهادم و بر این  
 بقای دوستی خدمت ترا آماده

فصل دهم - خسرو پاشا

دنیای کوی بستی و گدایا باه باکس کند برفق و یکی بودا  
 داناست ز جور آن برکت لیکن بر سنده دولت است خسرو پاشا

عثمان پس از فوت مادر محمد صلی غالباً اذرتیلت میداد و هر سه تنی بر ریش  
 در ووش سینها و گاهی نیز که شدت غم محمد صلی را انوم کرده این نحو است فخر صید  
 و کردوشی اندوه و غمت اذرا میکاست روز بروز دوستی او با عثمان زیاد شد  
 و در نزد صدیق خود ایش مسته و ن سعادت و تنها در یک طلب ترک رفت  
 میگفت و خواهرش دوست خود عثمان را نسیب پذیرفت و آن این بود که عثمان از  
 او بنخواست در سفری ایشان حسری بر آرد و شب در روز را با او گذارد ولی  
 محمد صلی چون کلبه حسری را بر سر ای امیر ترجیح میداد این خواهرش دوست خود را  
 کردن اطاعت نینهاد و عثمان غالباً بوی توکل شده میگفت ترا بجهت او نند  
 جهان و دانی اشکار و نهان سوگند میدهم که این جسته بی خواهرش را گردن  
 گیری و برای اکر ام بدر و شناسی حالت من این طلب را بپذیری چه وجود ما

بی بود تو نویفت از زندگی عالم بی وجود تو شمر نمودی نه ولی محمد علی را این بیانات  
از کج عزلت دور نیماخت و از گوشه نازد امجور نه و در جواب کلماتش گفت  
پزیر من این تکالیف برای من مکن نیست و من مختصر خواهم مرا باعث ملک آزادی است  
چه هر چند مرا جاره غفلان و گسسته باشد چون از بد گویم زبان خلقان بسته باشد  
در مستنای و جسد و پسته درم و غریق در بای شادمانی و حسب و بی غایت آمالم  
آنست که در کج خود بر من شای که از ما در مراد کار ماند و پس کنیزیم و بدین منط  
زوی آزادی و طریقتیم

عثمان گفت من خود میدانم که از قبول این مطلب با داری و قبل آن مستی بر من  
نیگداری و اکنون منبیه مجورم که بایست تو موافقت کنی و با وجود درد و الم برضای  
خاطر تو تن در دهم گفت من از این استغای طبع دوست خود ممنوم و نیز  
دوستیهای میمی پر شمار اسپاسگداری کنی چون چه همیشه مرا با خود در یک بستند  
می نشاند و قهری حسینه را با امیری خلیفه برابرید اند عثمان منته شده گفت بی  
او ترا پیوسته با خود برابرید اند و لزوم وجود ترا برای صحت من انکار نمی توانم  
ای دوست عزیز بدان که مرض و قوای من شقیل و خفیف گشته بودم بنیابت ناتوان و ضعیف  
گردیده و حال منبیه که در سن ششباب اهل شده ام می بینم که لذت چشم می بینم

بدل شده و مرض و ضعف نیز بر بمن عیش و چون وجود تو مرا باعث صحت و سلامت است  
و بی تو می توام صبح سعادت قرین بدبخستی و شقاوت و دیگر آنکه در فصل تاریخ  
و استان برای پوشش کافی تو باعث شوئی گمانی است لاجرم بدرم که ایت وجود  
ترا معلوم کرده ترا در سلک و دوستان من آورده و در این سه حافظه تو بیشتر  
بجز انداخته و ایت وجود ترا مقین خسته محمد علی گفت بی راستی همین است  
و حقیقت این چنین ولی پسیر که در من نیست همانا کتابت و نوشتن است چه  
هر که را دست بر تو شمشیر آموخته شد و چشم تو جبهه با سبب نازی و تنگ اندازی  
دوخته خاک و نار ایش بر دست نیاید و عسر خود را با موخن کتابت صرف نیاید  
عثمان گفت جای هیچ شک و تردید نیست که انداختن کتابت عیب بزرگی است  
ولی بزرگان دوران بسیارند که از کتابت و نوشتن بهره ندارند بلکه ضعیف  
برتری در بطنی اندیشه و علو افکار است و این منبیه تو را ممکن است چه  
هر گاه که اندیشه در آینه خیال نشیند و آشتی من آنرا برای تو در ذیل تحسیر آرام  
گر بدین منط هم خیال تو انجاسم باید و هم دوستی ما بقاد و دوام پذیرد

محمد علی گفت یہات که این سخن ترا از پر تو صدق منبیه و منی تا به چه پس از  
چندی پدر و مادرت ترا تا اهل گشتند آنوقت دوست خود را از فرقت خود

بیال که از وی دست خجسته را در نوشته اجمال عثمان خذیده گفت خیر از این  
 بابت هیچ تشویش بخاطر خویش راه نده چه پروما در من رجعت مرا باند چون  
 من تیر صحبت زمان را که جزو خاست انجام اثری ندارد که در غیر از خود من تمام می  
 نیار و کرده دارم لاجرم کان نیکنم که این اندیشه تو انجام گیرد و صورت عفت  
 پذیرد و لیکن عیب کار در این است که افکار مرا بپر مینداند چنانکه چندی قبل  
 مصمم بود دستگیری از بزرگان را بستم من در آورد و مرا اسیر این در دیدن  
 دارد که از من افسان این همان نور پس خرد پاشا با رسید دست روزگار  
 اساس این مجلس را بر چید

محمد علی گفت ولی من کان ندارم این مکتبه معذور و موجب و نفوذ در اینجا تالی  
 در از اقامت نماید و نفس را از دیدار خود گراست بینه نماید چه او خود را از  
 همه مخلوقات برتر میداند ولی تکیه بخود را باستان ایزدی رساند و کن  
 نید انم با وجود آنکه در بارگاه شاهنشاهی منصوب مردود است چه با نوح خون  
 و عجب مردود است و هم امروز شنیدم کی میگفت که این مرد در حسین پاشا بعلای  
 خرید و بخت تری خود برگزید و چون مسلم و کال آراسته شد و فضل و صرف پراسته  
 آفرید و بارگاه شاهنشاهی متوسس گردید و در اینجا از در حسی پیری برین پای رسید که فرعون

کتابخانه  
 مجلس شورای ملی  
 ۱۳۲۲

چون طاعت نبل را دیده خودش را نیز مشتبه شد و انقشاست بلدی را شروع کرد  
 لاجرم حضرت شاهنشاهی را منصوب شد و از ابقای در اسباب قبول مرعوب  
 عثمان گفت خیر این حکام را راستی در نهاد غمخیزیت و از حیل صدق بری است  
 چه پس از آنکه کسی را شجر سعادت ست بیاید شود در شانش نینه کثیر و زیاده که در دو  
 کم و کاست این هرگز نشد امید انم بپر م مرا خبر داده که امر شاهی بر آن است  
 یافت که خرد پاشا اولی مصره شود ولی از آنجا بنگ همیشه حاصله ان و معاندان و گانه  
 و میرفت کار را را نمیکند از نه باس المالیکت این نصیم را استنخاک کرد و سلطان  
 نیز برای قدم استمال امر سلطنت او را منصوب داشت و جهان خرد پاشا را برایش  
 مصر بارگذاشت ولی در ضمن دانست که خرد پاشا با یکی از زنان حرم سلطنت نشسته  
 دارد و پس او را از نظر انداخته از درگاه خود مطهره و ساخت و نیز بید انم  
 که حسین پاشا پیوسته جد خود بر آن مبدول میدارد که باز خرد پاشا را باستان  
 شاهی باز آورد و خرد پاشا نینه اثر و نیست خود را کتمان نمیکند و حسین پاشا را  
 در ارسال خود بصبر متعارض نیداند

محمد علی گفت رضا دارم که نصف عسمر را بیاورد و هم و مانند خرد پاشا قدم در در  
 بزرگی و جلال نم و دما دم میگویم :

در همه عشره آمد دی یا ز بر آرمش حاصل عشره آمد است بانی ایام پنج  
 انقبوس درین اگر اکنون در اول رحله سیادت بودم بی تردید و شک تا آخر  
 نزل سعادت می نمودم مالکیت سر را در تحت طاعت درمی آوردم بزرگوار  
 انصار آن منتهی با زوالی بیکروم چون در دست پایگاه گنار را بدین مقام  
 رسانیدند پادشاه حاکم را دیدند که بستان ایشان را بسیارند دلیل طاعت  
 آنان را دارند محمد علی برخواست که از نزد عثمان انصراف جوید تا بزرگ بیاید  
 این همان سبب و متکبر گوید ولی عثمان دیر از این عمل منصرف داشت  
 باری خسرو پادشاه حاکم رسید عثمان بان و بزرگ سر طاعت فرود آورد  
 و احترام تمام از ایشان کرد ولی محمد علی فقط بجا کم سر طاعت نشد و آورد  
 و بخسرو پادشاه توجی نمود خسرو پادشاه منظر خود را بثمان منظر داشت و ترقب  
 آن بود که محمد علی در برابر وی سجده آید با اقل او را تسلیم و کریم نماید و چون در  
 بر جای خود ایستاد و دید از حاکم تعجب پرسید این جوان بی ادب کجاست  
 گویند و ز رخ بر نیست؟ و قبل از آنکه حاکم زبان پاسخ گشاید عثمان جواب  
 داد خیر او دوست عزیز من محمد علی است خسرو پادشاه گفت یا کعبه  
 از این که بدوستی این عجمه سماجت و طاعت بیکرانی بشرف نیاکان خود بزرگوار

بنیانی پس از آن زوی خود را که خسرو را غضب از آن مشتعل بود بجهت علی منظر نمود  
 محمد علی که خون غیرت در عرقش بود روان آمده بود خود را بخسرو پادشاه نزدیک  
 نموده گفت ای یاکان داری بر اسیبی که فقیری را بر فاقه بخوابد از شانک  
 و شوکت خویش میگذارد آیا تاکنون نشنوده که امیر حسین پادشاهی شورکی از  
 غلامان چرکس را بختیید و بدوستی و تحریر خویش برگزید و نام بدشهر جام آن غلام  
 خسرو پادشاه .....؟ حاکم در این ضمن با چنان خود محنت علی را بکوت  
 اشارت می نمود ولی چون ایما و اشارت را رسدند دید ناچار او را بکوت  
 زد ای محمد علی ترا بختد اسو کند میدهم که قتل سکوت بردمان نمی دیش از این  
 ماجری را اجبت ندی خسرو پادشاه گفت چرا او را امر بکوت میستانی که دستمان  
 از بردمان شنیده و نزد ما قصه سپرد اگر دیدی و چون عادت بر این جاری است که  
 در پستان سرایان را چسبزی دهند لا جسم من بین فقال لنگوی این دینار را  
 میدهم محمد علی را خون غیرت در حرکت آمد و یکی از غلامان خسرو پادشاه را طلبید  
 دینار را در کنش نهاد و گفت این عطیه را خلاصی بسپار در خود میدهد و داغ کم  
 طرفی بردل مولای تو بسپار خسرو پادشاه را خشم و غضب بود و عارض گشته  
 باز درون محمد علی مشتافت ولی دید حریف بر جای خود ایستاده است و منتظر

و کبر آمواد پس نظر بجا که انداخته گفت اینک در سپه ای تو خادی خاطر مر آرزو  
ساخته و ترا لازم است که او را بجا از ات خود برسانی و دل مرا از این تا تم و  
اندوه بر بینی محمد علی خندیده گفت خیر من در محکم انصاف بجا از ات عمل مکن  
نیمه و امانت من خیره گسی را معلوم چه بود ز طلب اول از تو بود و این امانت  
از جانب تو مانعی گردید

حاکم پیش آمد و بختارهای شیرین از خرد پاشا بجوی نمود و در مقابل بی بی تقاضای  
نیکی تدریجاً آتش خشم او را بآب استمات فرو نماند و حاصله او را بجا مال گشتن  
رساند خرد پاشا نیز در حالتیکه غضب و خشم چهره اش را تیره و غیظ و غیرت  
چشمانش را خیره کرده بود این کلمات را ادا شنید و قتی آمال و بزرگترین خیال  
من آنست که سزای این طفل کستار را بر کنارش نم بکند بنیای وجودش را  
از بیخ براندازم عثمان نیز پس از آنکه خرد پاشا از چشم پنهان شده و دست خود را  
بگردن محمد علی انداخته گفت در جابراین جرأت و بساط آفرین بر این جوی  
وامالت اکنون دل را خستد و ساختی و این سبب را از کبر و غصه انداختی

### فصل یازدهم - نزاع و شورش

شبه چون سپه غلم و سپه امین گرد انجام ز ملک شورشی بر خیزند  
ملوک بجز در غلم و کین کی پایند ساغر چون گون گشت فرو میریزد  
در این موقع حاکم مانور حکومت را رد اند کرد که مالیات معتزله تقریباً بر او را  
مضاعت هر ساله وصول نماید و بر عایای سپکین این مبلغ را محمول چون این جنس  
بگذرد ای قریه رسیده از کثرت مبلغ مضطرب گردید و مانور را پانچ داد که این مبلغ  
چون از دست او هر ساله نهند و ن است از خند و من در عایای من خیره برودن  
مانور گفت اطلاع بر کم و کین احوال را عایا مرا آهستی نداد و دشمنه ادا سواران  
حکومت قدم بدینجا گذارند و بجهت کوز را نادیده سپید آرید چه بقدم رغبت و کراهت  
و چه با سودگی و منفعت و داعی الرسول الا ابلاغ آنا که خدا پس از انصراف  
مانور وجود و قهار شورش سر بر اجمع نمود و پس از چون و چرا بر آن شد مذکور  
بار غلم را تحمل نشود و بیش از این بر او بیستید می نروند بآری چون آفتاب جانی است  
سپاه شب را منظم آورد و جهان را بطریق نور خود خندان و دستور کرد و وقت از  
سواران حکومت بقریه آمدند و مستقیماً برای که خند ای رو آورند و دیدند که  
انالی مشیه در منزل او مجتمعند و از قبول مالیات بکلی ابا و استنحاع دارند که ما

از این زمین در آن سوره ایم و از محصولات ساله بستانه حاصل نموده با آنجا  
 چگونه مضاعف ایات هر ساله را بپسندیم و بقیع بنیاد بکشت خود آغازیم  
 سواران گفتند حکم حاکم را بحال چون و چندیست رحمت ملک آن اوست  
 و فرمان منبرمان او که خدای گفت بیچکار و اینکه بی اعتمادی ندیده ایم  
 از سپیکس ایشان اجبار و غمیلی نشنیده و بنا بر این بملطه و قدرت حکمرانی جبار گردان  
 اطاعت نخواهیم نهاد و این مبلغ خیر را نسیه نوانیم داد چون گفتند که خدای  
 تمام شد مردم خجرتای خود را کشیدند و سواران حکومت محمد و کرگیدند ولی  
 که خدای ایشان از این عزیمت باز داشت پس سواران زود نمود و گفت اکنون  
 جواب حاکم عرضه میدارم که چون اسال آفت بمجولات این مشیه و بخی تمام  
 وارد کرده و نسیه نهای و سایر ناگولات و بنقصان گذاشته تا جرم ما را نماند  
 این در خطبیه مکن نیست و کردنمان از طاعت این ارضیه بری است بنا بر این  
 اگر انسال حضرت حاکم بقدر ایات تخفیفی بدستی بر سرمانی ستمزده این فریفته  
 و پاداش در پسوات دیگر تحلیلات را بطیب خاطر میپذیریم و تا دیه آن را  
 در صورت امکان بجهت بگسیسیم چون انالی مشیه بیانات که خدای ارشید  
 شتقا بانگت شادی و هجور کشیدند و سواران نسیه که این واقعه را مشاهده  
 کردند

کردند ناچار زود سوار آوردند  
 چون که خدای میان قریه رسیده انالی را انداد داد تا آن اگر احقان نماند  
 و بیکرگی و یگانگی گراشید من تمام موانع را رنج میکنم چه اتفاق مصلو مان بر تو  
 ظالمان غالب است و بلکه ایزدی احقان حق ستمزدگان را طالب آهلی  
 شتقا صد اور دادند تجوات خدای اتحاد ما را خواهی دید و خدای مظلومیت ما را  
 بر آوج محکم خواهی شنید  
 محمد علی خان در نزد عثمان مستیم بود و پیش از پیش زیارت می ترسد سینود  
 روزی حاکم با پسر خود عثمان و محمد علی بر یک سر بر نشسته بود و از اینکه  
 خود را زود بجا نیت میدید کل بشاشش از کلین امید رسته در گوشه خلوت بیجا  
 گرم داشتند و غلی بگردش زود کار نمیکند اشتند تاگاه سواران حکومت که  
 بقریه برد ستار فقه بودند با چهره زر و جبینی که از آن آثار ترس بود ابو خود  
 نمودند حسان که در سیامی آنان علامت خوف ترس که از گذارش احوال  
 پرسش نمود یکی از ایشان گفت ما که بقریه برد ستار فقه و انالی را با دیه نماند  
 اگر نمودیم از کثرت تحمل و عدم وجود و جو ناچار بانکار گردیدند و گویا مصداق  
 این بیت گردید وقت فرودت چو خانه گریز دست گیرد سر شمشیر تیز  
 درجه

پسری غامذه بود که ما را بدید با قدم رو اند سازند و درخت و جودمان را از سبزه  
 براندازند و اکنون تخم میغ را مستقرند و نورش بزرگ را حاضر محمد علی  
 بدون اینکه مستدکر کرد و گوئی سخن ایشان با حنان است زبان گشا و گفت  
 آیا آنرا حاکم را خواهند باشند و حکم او نمی گند آشتند؟! گفت بی که صورتیکه  
 شمیر و سنجراشان در دست درختان بود و از چشمانشان علامت حصیان ظاهر  
 محمد علی گفت پس چه با ایشان مقابله کردید و با تیغ بیدریغ ریش و جودشان از ازی  
 در بنا کردید؟! گفت حد ایشان چینه و مرو حاضر اصلاح بود و بدی است که  
 در برابر آفتاب فروغ شمع اثری نینمود محمد علی گفت بی ایشان را عدّه بیش از شما  
 بود ولی شما که در سنون عرب خود را کامل سپیدارید بایستی ایشان را مغلوب  
 سازید و معلوم است که

بی درسی تیغ بازی کنید میان یلان بر سر از کی کنید

و چون شمیر از نیام کشیده شد دست قدرتان بسته شود و پای توانا بیکت  
 اما عثمان همیشه دوست خود تیغ سیکریت و حسان نینه تکی جو پس و منگرو  
 پس از آن بواران ارکوکا بیرون روند و امری را در خارج مستقر شوند حنان  
 در غمته خود میریج منگرفه برود و در بیان حسرت بر چه فکر است پرده پس

از آن گفت من از این شورش بروتا بهر اسم و نیکت احوال ایشان را می شناسم  
 که مردمانی شجاع و بیباکند و عدّه عساکری نینه که من در آن چینه فرست است که بر بی  
 بیج آوری مایات متفرق شده اند و خودی نیم اگر با عا که حاضر و با اهل بروستا  
 نزاع آغاز نم شده از دست و دندان است و حکایتی از خشت و زخمندان و من کمان  
 یکم که راه بدست آوردن مقصود این است که خود بر دستار فرشته را و حصیان  
 باب لطف خود تا غم و بادیه مایاتشان را رضی گردانم محمد علی گفت من رفیق ترا  
 بقریه بروستا صلاح نیدانم چه ایشان این امر را از صفت تو پذیرند و مایات بزور  
 تا دیده اند و اگر سیل و آری این امر را من دانند و من نینه متعهد بشوم که مایات  
 وصول نمایم کار این حصیان را کفایت کنم و کار تو نینه این است که سلسله مطهره  
 بمن روی و دو سوار حکومت دشمن نفر عسکر بر سر راه من نمائی حاکم محمد چینه محمد علی  
 گزینسته گفت خواهش ترا بطیب خاطر میسریم و احکام ترا بر لوج حافظ نفس قول  
 یکگیرم محمد علی را خاطر و سرور و شاد و شد و تیغ خاطرش زیاد پس شمیر و  
 قدره برای اصلاح خود برگزید و آن هشت نفر را نیز نظر کنم کرده روانه گشت و در  
 خاطرش خیالات کوناگون میگذاشت باری محمد علی با عا که خود بر بر بروستا  
 و در مقدمه آن نینه سجدی بود پس با بر امان خود داخل آن شده و می آسود پس



بنابجاست حضرت باری زبان برکشود که ای باور گوشه گران و مدد حال فقیران  
 در این اقل مرحله که بیزگی میشتابم مرا امداد کن شاید آن را در این راه ایام  
 پس از آن عساکر خود را امر کرد که سه در مسجد را بستند و فقط یک در آن را باز  
 گذاشت و نیز چهار نفره از آنها را در پی که خدا او رفیقش بود روانه داشت  
 و چهار نفر دیگر را از وی یک در توقف کرد باری که خدا را آوردند و باب  
 نجات بر روی ایشان سدود کردند محمد صلی که ما در خود را شایسته و نمایان  
 اعمال سپیداشت بلکه در بالای پسه خود حاضری انگاشت با وقار و خمت  
 در محل خود ابتدا ای تکلم راسته بود و درود و ختم راسته صد که که خدای باری  
 بخنده گشوده گفت من با خود سپید شتم که اکنون مرگ می رسیم که جانین عالم  
 ولی حال سینگرم که گانم در این کار بخلات و نامور این امر محمد صلی بن ابراهیم  
 و اگر آن را امید استم در گمت میگردم تا این پسر زدن آید نه اینکه پسر خلی  
 ز دنیا بد محمد صلی گفت هر که از نزد عالم آید استراش واجب است  
 که خدا گفت تا نا نا بی گمان سیکنی که من از این کلمات میرا پسم خبر کن  
 حریف خود را اینک می شناسم از چنان محمد صلی ششاره غضب نمود  
 بود و از گشت کشتی دست بر قبضه شمشیر نمود که در این حال ختم را داد و کرد

محمد صلی با صدای بلند گفت در جزای عسبان خود اکنون باید شربت مرگ بچشید  
 رخت برای آخرت بکشید که خدای گفت بحاکم گویی ما ز بار ظلم نسیم ویم  
 بحلیل این مبلغ را رضی فریویم و اگر ما را بدیدار عدم فرستادن خواهد از شوکت  
 قدرت خود بگاید محمد صلی در این جن اشاره کرد عساکر بر پسر ایشان نخستند  
 و بار روی ایشان را بستند و گفت ما مکتفیم که شمار از دحاکم بریم و چون وجود شما  
 در این راه مؤثر است او انسال فقط بجایمانی شما قانع است تا جرت  
 عاصیان کرد و اما که خدای پیش از دستگیری عمل با حسیا کرده بود و  
 انالی قسریه را مطلق نمود و حسیری نگذشت که در ب مسجد از انالی مؤکنت و اینها  
 اراده و درود داشتند که محمد صلی با نهایت غضب گفت هر کس در مسجد وارد شود  
 بید رنگت بیع بید رنگش از پای در آورم و نقش او را برای دیگران خند که آرام  
 جماعت که در چنان محمد صلی علامات صدق دیدند در کار خود مضطرب گردیدند و اند  
 که خند او چنان گران بود که دست قدر نشان بسته و پای تو انالی نشان شکسته  
 رشته دلشان از بول جان گسسته در این جن خانی را دیدند که بگند و آرد  
 و بدون اینکه هیچ نواظر اند از خود را در آغوشش که خدای انداخت و محمد  
 صلی را داد و مخاطب ساخت که ای بل نامور بدین سکیں ضمیمه کن که بخوای از

دیدار پدرش محمود سازی و در کرداب یکیش اندازی باو بخشای و اگر باید اود را  
از نیت زندگی بی بسته کنی اول مرا در زیر تیغ نشان پس بر مرا از چشمه حنجر آبی  
در کوهستان محمد علی که آن ماه دو پنجم آن گل نوشکنته را دید دلش میخندید  
ولی خود را نکند داشته دختر را مخاطب ساخت از نزد پدر خارج شو چه من نیادم  
زمان را دست خویش تیغ دارم و نسکی بر نام خود گذارم تا بری هر چه دستم را  
کرد محمد علی استنحاج و انکار پس روی بیجاغت کرده گفت آیا از آنچه دیدید  
نته که نگردیدید که باید امر حاکم را گردن اطاعت گذاشت و حکم او را جز جان  
داشت ؟! که خند اهلکام او را قطع کرده گفت خیر حاکم ظالم را اطاعت  
ندارند و هر سچکاره رقبه رقیقت او در گردن نیکدارند محمد علی که اینطور بیجاغت را  
بطبع که خدای دید گفت اکنون گردان تو خود با سارت تو حکم دادند و او را  
حاکم را گردن اطاعت ننهادند پس بجا که خود مشران داد در برابر بسته تنها  
از خارجیان جو **سوره** (امم دسته که خدا) در مسجد ماند او نیز بیای  
محمد علی افتاده اشک تضرع از دید که راند و گفت مولی و مالک در قاب من  
بن رحمت غای و پذیر مرا بخشای آیا ترا پدری نیست که پروانه دار بر گردش  
و جودش و دور زنی و حال خود را با گدازش من قیاس کنی ؟! محمد علی

دید اگر بیشتر وقت نماید زاری دستم در وجودش مؤثر آید پس عساکر را امر کرد اود را  
بیرون کنند و ختر نیز در برابر وی ایستاد گفت ای مجتهد قنوت عساکر را بخروج  
من امر کن بلکه من خود از این مکان میروم و بدان که اگر پدر مرا مکروری نماند  
پیش از آن سپهر در نقاب خاک کشیده ام و با والدیت در جنت اقامت گزیده پس  
از آن بچه سان باب شکایت برایشان مستحج دارم و چطور خاطر آمان را  
بر من زنده خود شکنین سازم دستم را بگفت و از مسجد خارج شد محمد علی نیز در  
مسجد را باز کرده با عساکر و سپه ای خود بر راه افتاد و روی بنواد نهاد در طحله  
محمد علی کلمات جوهر نقش بسته بود و از اثرات آن رشته اخبارش گشته و با آن فرقه  
بانالی گفت اگر تافسه دامانیات من بر او را تا وید که بد که خند او فقهار با مشون  
و انا وقت بکه عالم از نور پرور روشن شود چراغ عمر این چهار فتنه خاموش گردد

**فصل دوازدهم - تقسیم و حجم**

از حوزه خویش های بیرون نکند تا آنکه بهشت نشود و دوزخ و نار  
گر در ره سپه کشی و عصیان بروی بیار مکافات کشی احسنه کار  
محمد علی پس از آنکه از طرف حاکم بخت با نوریت یافت و برای قیام کار نامی خود  
دعایل شناسان حاکم نینسب با طاق خود برگشته با پدر خود عثمان صحبت میسند

و در آیه این رسالت کرم سخن پسرانی بود ولی از آنجا بگذشت آوی بسامعی  
 و در کون است گاهی دستخوش امید است و کمی بیابس نویدی مشنون  
 بواسطه تاخیر محمد علی خاطر حاکم برایش شد و قلب دی دوچار ظهرا ب و توشش و  
 از آن تیر رسید که امانی بردستار همچنان در خود پسر می یابند و بنده بقوار حسد  
 نمایند آنوقت روزگار در این تیر سیه از دست چاره جوی بر کرده در این بر گذر آب  
 از پسر ما کین بگذرد باری حسان در این نگش خیاالات متفرق بود و تصور است  
 کوناگون آورد و چار سیه اری میشود و در مکان مخصوص با پسر خود عثمان منتظر  
 وصول شد و م محمد علی بودند که گوگب و حصول خسر و پاشا نمایان گشت و طو ز مانع  
 طومار خیاالات امان را در نوشت باری سینه بانان با سردی میمان را اندر  
 شدند ولی توانستند علامات نارضائی را از چشم خود زائل سازند و چنانکه بیا  
 پذیرائی میمان پر داند خلاصه باب معافه با شد و از سر در سخنی رفت در این  
 بین خسر و پاشا گفت شنیده ام انالی برو پستار از اطاعت او امر نون زده اند و کها  
 عیار از این آبا کارهای حکومتی در این مجاری است یا این اقوال از کوهت  
 عاری ؟ ! گفت کار بدین پایه نکشیده و حصیان ایشان بدین مشا بر رسیده  
 ولی چون در این سال ضعف مایست سنوات قبل را از ایشان مطالبه کردم پر داخت آنرا

مگر شدند و بقدیم تا در به مضر

خسر و پاشا گفت آیا کسی را اعزام نداشتی تا قید اسارت در گردن این باغیان کند  
 و در بیگاه حکومتی اعزام دارد تا پس از قتل امان از سرشته حصیان بیاسانی و این کار را  
 مایه عبرت دیگران غنائی حاکم گفت خداوند کار را اگر هر کس را بجزئی صورتی در دست  
 از نعت و جود بی بسه و سازم ویری کند و که منسه اور عایا بجه در کور پستان  
 اهل خسته آیند با جرم رسته بهام کلی گشته آید و بگت با وضاع حکومتی زود نماید و اهل  
 بر دستنیز در این کار صورتی نگردند نهایت آنکه از پر داخت و چه مطلوب عاجزند  
 و فقر و مکت امان و حصول این بسلیخ را مانع است

خسر و پاشا گفت اگر میدانی فقر و مکت ایشان را که بیان گیر است پس چرا ضعف مایست  
 بر سال را بر ایشان تحمل داری و بیچارگان را بحال خود نگذاری ؟ !  
 گفت مایست ما با نده و بی است که باید بجزینه پر داخت و از این راه آن را بگو  
 ساخت و مبلغ معمول اسالی و بی است که برای سه نفقات و مطالبات ...  
 خسر و پاشا تنم کرده گفت بی بی مطلب را در ک کرده ام برای مزدات نفقات و  
 مطالبات من آنرا تحمل کرده حسان این باغیان قسم جبارت پیش آورند  
 و درخواست خسر و پاشا بزرگ مکت را با کردند بی ایشان بتمام سلطت من باشد

نمودند و اجابتا اگر بصیان نهند و ندی پاک دادار عالم و خالق بی آدم که در قیامت  
 از نیاید بر اندازم و خود بزرگ را دست خویش بیخ بیدریغ سازم و تیسر بر آن  
 که گوگب اقبال من از سطح اسما قبول در دیدن است و در خوشی نزدیک رسیدن  
 آنوقت که بسند اول خود و نمایم باین دهن سرشتان خواهم نمود که جرات با شخص  
 سلف من حاجت و نجی در پیش دارد و نیز بدو پستان خود پادشاهی خواهم داد  
 و خدمت مان را از غم نروا خواهم نهاد حسان گفت بزرگوار خود سیدانی که  
 من در خدمت شما حضور می کردم و بسلاوه از حصول شرف دیدار شما سرور شدم  
 حال آیامی که بکارم و در استخدام شما تقصیری دارم ؟  
 خسرو پاشا از کمال رعوت جوابی نداد و پس از آن زبان سخن گشاد : فرستاد  
 که بر دستا غرام داشتی کیت ؟ حسان گفت دوست پر خود محمد علی را  
 بایش نفرمودار که منی بدان ناحیه غرام داشته تا شراره بصیان ایشان است  
 نشاند و مایات مطلوب را در اصل گرداند خسرو پاشا با کمال استعجاب گفت  
 پس این جوان در مسیر بر آن سراسر که بایش نفر در مقابل چاه نفر مقاومت کند  
 بگو که پس برتری زند ! پس نفسه خود را ایشان منتظ داشته گفت من برین دست  
 ترا تمیت بگویم و دیگر بر او تحیر او نمی بینم امروز خسرو پاشا سلام خود را تمام کرد

بود که حاکم بدای فرج و سپه در بر کشید گفت آه ! اکنون محمد علی خود برگشت ؟  
 و خواست که با استقبال وی آید و از کم و کیت حال استفسار نماید ولی خسرو پاشا  
 استیمنه ویرا گرفت از رفتن مانع شد و گفت حاکم را نیز در امور رفتن نشد و آدم و نا  
 این تعارف خام در کانون سینه نبرد با بری محمد علی رسید و پس از غمت و  
 سلام مشروع بقل حرکت خود نمود و چون بحدیث جوهره رسید کوفی قوه اود را  
 از سخن گفتن منع مینماید اندامش لرزان شد بدشش بار نفس آمد چه پیش  
 بر فروخت و کوفی قوه خارجی فرسوز دل و جانش کجایه بهرخت تا چار و قید چند  
 بخود بر جای ماند و باب تجلده شاره درونی را فرسوده نشاند حاکم گفت آه پس  
 نیز بر آن سپیدی که این عیار کار از او چشم خویش بیدریغ آبی در کوفتانی و باز نامه گشاد  
 بفرای ایشان نشانی محمد علی گفت آبی اکنون بر آن سپهرم که از غم خود گم کرده ام  
 چه امانی بر او پستان ایمان را کور کور از منقلند و بصیان ایشان خود این فرمانرا  
 مده حاکم آبی کشیده گفت آید دارم که خود بر او راست آید و از این خوزی بری  
 نماید و اکنون باید ایشان را در محس کلونی محفوظ داشت و راه فرسود برای آنان  
 گم داشت در جلوه حاکم قضی استیمنه بود که پیش از این مشیری در آن سنگی داشت  
 و باز کی شیر مرده و نفس خالی شده بود محمد علی گفت خبر نباید ایشان را در جواب

احتیاجان داشت بکجا باید در غنسه روزمان بعبادت گذاشت تا دیگران بیسود  
 سرکشی و عصیان نکرند اکنون در غنسه این آمان را بجز پس میدارم و خود بجز است  
 ایشان بخت بکارم خست و پاشاک در جای خود ساکت بود با خود گفت این بجز  
 در انجام بر پسند بزرگی و سیادت پای میکند اردو معلوم است که در سر خیالات  
 بند دارد و بهتر است که از او استمال نمایم شاید سودی بسیم با ما متحدام خود را در گنج  
 در این بسنگام محمد علی رفت بود که پس ای خود را در غنسه این محفوظ نماید و بعد از آن  
 وی از محنت کار بیاساید که حسد او را گفت آخردست نقدی مباد در از کردی  
 بچه ظلم دستم باز وی خدا را شکر میگویم که اگر راه و بار آخرت نیز تویم در جاکم  
 مظلومان جای گیرم و آئید دارم که مستقیم حقیقی از ظانی این نقدی در این جهان  
 چشم نبندد و ظالم پس از مرگ ماز سه هلاکت نونند و نیز بدان که اگر فی اهل برآ  
 چقدر نشینی و صد بچا به گیسوی این مبلغ در کین طمع حاکم نیز در غنسه تا نیز اقل بود  
 نراند محمد علی آمان را در اهل در غنسه این کرده در برابر وی ایشان بست پس از آن  
 بر او خود رفت ولی باولی بر شور و قلبی خالی از پس و در راست گویم خود دل داشت  
 دول را بدید و گذاشت بجز از عالم هستی بود در زمین نگرستی بی که بر نم  
 خود کسی دیگر مغلوب نشاخته اکنون در بچه عشق ایر است باری راه میرفت در

قلب را آب آید کان میرفت و این آیات با خود میگفت  
 غم عشق تو بجز سوخت مرا      ده کزین بار بسته سوخت مرا  
 آه و دره که هم اندر خردی      آتش دل چو شرر سوخت مرا

### فصل نیردهم - جوهره

چون بر رخ وی مرغ عشق کرد نظر      برداشت بر آسمان پر خست بر  
 در دادند آب ساه گاهی لبست بود      بود مرغی جسته بر اهل غنسه  
 که خدا با غنسه رفیق خود در غنسه این جای گرفتند محمد علی کی از هزاران کجی  
 ببلد بروستنا انعام داشت تا انالی را استخر سازد که بیدار است از مختارند  
 مانی در پیش نماند بشرط آنکه هر غنسه زیاد از غنسه بخور ایشان نشسته و است  
 نیز همراه نداشت باشد و ضنا فرستادگان ایشان نهانند که استخلاس امر از نه  
 با طاعت آنان است و تا دیده و بجهت کور بستین راه خلاصی اسپران چون  
 انالی بروستا از چگونگی حال آگاهی یافتند برای دیدار پس راه و اصفار او را  
 ایشان قبول داشتند چه برهنه در سر راه برقی مرتفع نشسته بود در رشته  
 صبرایش از محنت پر گشته توانای شکارش برینان گشته و کفر قاری زوزگا  
 بساط آیدش در بسته برای پدر خود که اسپر دام بلا بود از دود بده قهرات بر او بر

برچه شکسته خود بسیارید و باطنی غمگین اینک انانی بر دستار که غم دیدار است  
 داشته خطاب نموده میگفت شمار آنچه اذنه عدل و انصاف سوگند میدهم که  
 برین سبک ترختم آری در هر ادب و خجسته قمار مرگ ایستگد آری باری انانی یک  
 بیکت بیدار مجوسین فائز شده ولی اینان انانی را بخدمت طاعت و خضوع محرک  
 بیکتند و تخم حسابان در مزاج قلوب ایشان میکشند و میگفتند ما راحت شمار است  
 خود خسرید ارشدیم و از اطاعت او امر حاکم ظالم برکنار پس شمار است که در حفظ  
 حقوق سگد خود پادشاهی نموده تا آخرین مرحد امکان اطاعت او امر حاکم حیا  
 پذیرید چه در این امر سل انکاری شما حکومت را جری سازد و این امر ظالم هر سال  
 بحمل انصاف مایات بیا و گنت شمار ابراند از دو مانسیرن بقضا در داده ایم  
 دارا دوازدهوی را کردن رضا مناده محمد علی در پشت در پنهان بود و عثمان مجوسین را  
 استماع بمنور در این هنگام عثمان زوی بد آورد و متقاعدش کرد که دیگر خود بری  
 حراست امر انپاید و ساتمی چند استراحت نماید ولی عثمان در خاطر اندیشه کرد  
 داشت و میخواست بزنی او را از قتل مجوسین بازدارد و بیچارگان را در پیچه خون آورد  
 مرگ ایستگد آری محمد علی بحیالات دست خود قتل شده گفت بیوه و بیخبر چه  
 اگر من این امر ترا استمال نامم از شک و شان پرست گاتم . حسان در این پیش

رسید و چون سخن محمد علی را شنید گفت اگر باه اوان انانی بر دستار کردن اعانت  
 ننمادند و مایات مسوورانند اندک تکلف میت ؟ گنت سوگند خود را بوقع هر یکند  
 و حکم خود را بایان سپه سام  
 در این وقت خسر و پاشا با حضرت تمام داخل شده گنت ای محمد علی خداوند ترا عیانت  
 فرماید و نعمت خویش مخصوص کرده اند که این حامسیان دهن برشت را در اطاعت  
 و مرگ غیر کردی و خود انصاف میدهم که این حکم با شریعت عدالت همراه است  
 حاکم آن مردی بصیر و آگاه .  
 حاکم گنت من در اینجا رنجبرم چه در این مدت که در سینه مکرانی آورده ام بسوزد  
 بخون کسی نیانوده و اکنون سینه که بهار عسرم را نزد یک است دست حراست زمان  
 بدلی بکنم ان کند نیز میهم بر انون ظلم و ستم کردم خسر و پاشا گنت ای کت بی ستم  
 که خطانی فاحش در کار مکرانی روا میداری چه حکام در املایت و خوشحالی باز بود  
 نزد بگر رعایا بر آن دارد که قدم از طریق اطاعت و فرمانبرداری بیرون  
 گدازند عثمان نظری غضب آلوده بخسر و پاشا انگشده گنت اگر حاکم را انصافه بار جایا پسته  
 با شمشیر و سنان صورت گیرد تا بدین نقطه و کی در انظار رحلی پذیرد ایسچا  
 صدانی جز ناز رعایا و سب باد و فغان بحیپارگان کوشش نیاید تن کدیه و کندی را

بر این ظلم و تعدی ترحیم دیدم و این باید بر سرستی برابر گردون و قار خود نمیشم  
خسرو پادشاه خدیو و سپس محمد علی را مخاطب ساخته گفتم آیا تو نیز با دوست خود  
عثمان شش لقمه خدیو با آنکه در اوضاع زندگی دنیا بطرف وقت دیده بهر حال آیا  
حاضری در سلک ملازمان من آنی و بعد اراج شوکت ارتقا رفانی ؟

محمد علی جوابی نداد ولی روی خود را به عثمان منقلب داشته گفتم ای دوست جانانی  
تو خود سیدانی که من برای مخصوص میبینم و آزادی اختیار را از تو برگزیده  
میگویم و میخواهم که در قید ملازمتی کی . . . باری ای دوست عزیز کلام  
من ترا کند بخند و خود سیدانی با آنکه در اوضاع جهان نظری بصیر دارم بپوسته  
دوستی در وقت عقیده ترا خواستار

اهل بروستان بوقت که خدا را دیدار میکنند و او نیز از شیخ و تخریف آنان فرود  
گذرانید که تا وقتیکه آفتاب جانتاب در حجاب افق جای گزید و انالی و بکده را  
خواب در زبود اما اهل بروستان نیز از دیدار که خدای خود در مسجد بکده  
آمدند در آنست که حضرت باری متفرج شدند و از خداوند را بجای طلبیدند  
چهره نیش در آن میان یکس و عشق او بی بار و دگر کار بر چند خواست  
انالی را اطاعت او را حاکم خانه سازد شاید بر سرش از در طه پاکت خلاصی باید

توانست دنیا چار در کج یکی عزت کردید و از کثرت نواب روزگار و مصائب سپهر  
قدار و از روی اضطراب دم در کشید باری اهل تو را و ساکنین قصر حان را خوب  
در زبود و محمد علی بنده اسرار اجراست و حفاظت سینمود در این هنگام طبعه فرستاری  
تا بناک بیان کرده خاک میداد و از تجلی خود باب روشندی بر روی ناظرین میگفت  
علاصه محمد علی که دستها در زیر اشته باسنه و در حساب تا قریب بخت نبشته بود که  
ناگاه شبی را دید با شتاب تمام بطرف مجوسین متوجه است چون در دست وقت  
کرد و جسد بود که در بخت اگر خوانش از خزانگی گشته در زبود و نقش بدل بنام تا توانی  
دش برام بقیه اری که رفتار و چشمان غمخورش اشکبار محمد علی را از دیدن این رخسار  
دل بپسید و رنگ از رویش پدید و بر خود بر زید و چنان سینمود که بخشش ساقاشد بکده  
افتاده و مرده پس سختی تمام جو افس خود را جمع نموده دید که آن با هر دو با دوست  
خود به امان پر تو متل شده و کوئی از حال پدر رفته وجودش تزلزل با صد آ  
تخته و قبی گشته بخت آبی پدر مهس بان و آرام تن ناتوان آیا صدای حسرت  
خود را بشنوی ؟ ترا بسزایر گترین سوگند تا قسم دیدم که گشت زندگانی مرا در کوه  
چنین بی آب بگذاری جسم ناتوانم را از سزااق ابدی خود بیابان با نالی  
بروستان کن نامول معمول را بسزایر از زبود و مراد کوه کی چنین بنموج از سزااق

که خدا را از گفتار و خرقه دست داد و زبان قبتی وی کشاد که زندگانی با  
خوابی که تا وقت آنسان و نامول در آن نبندد و با مهوری نپسوند و  
بزرگان که در سخن مستندند در این معنی چه نیک گفته اند :

اشراق جهان چه چو نغشی است بر آب      و آن آب آب بکه کجی ز سر آب

و آن کج نه کج بل خیالی در خواب      و آن خواب چه خواب غیبستان چرا

پس راست که در این مصیبت صابر باشی و چه فکرت بناخن بیستانی بخراشی چون  
در پیکار ایزدی سوگند یا و کرده ام که صلاح اهل بیده را بجان حسبه از شوم و بیخ  
براه مخالفت آمان زوم      دختر گفتم ولی پیش از آنکه بدین منصب شوم نائل گردی

بزرگستان خداوندی تجد کردی که زندگی مرا تا این کنی و بستان حیات مرا  
با کفاف پیری ترین پس نخستین سوگند خود در بهر سهض مل آردم چنین میکنم  
این نمالکد آن بوس گذار چه اگر ترا گزوی رخ نماید روح من نینه در عالم آخرتی

بیا ساید خداوند این چه سر نوشت است ! که دست طبیعت گل وجود مرا با آب  
غم سرشته است !؟ در کودکی کلین حیات ما درم را خزان مرگ از بنیاد بر انداخت  
و چنین بنیاد ما ساخت و حال نینه بر آن سراسر است که باوقار بر چرخ عسپر دردم

بوزد ! خداوند آنجل این حوادث را نهمی مانند من ضعیف میزد !؟ این کجست

و قطرات جبرات بر عارض سیکونش زواید ترنار نمود ! صد این گرفت !  
و نفسش بشماره افتاد !

محمد علی را تار و پود و وجود از این سخن بگر خراش کجست و پشت اشک رقت از  
دیدگان فرود ریخت خواست بر خیزد و که خدا را از این دام ایستاد مخلص سازد  
شاید که آتش بیستانی دختر آتش نشاند و آن ماه سیما را که بر تو جانش خیم محبت  
اوراد روشن ساخته و قلبش را مانند سیما در اضطراب انداخته از این راه توشش  
بر کرده اند ولی بیاید سوگند خود افتاد لا حسبه م با خود میگفت نه تو پدرت در خاک  
کجی باید شاد ز زمین کنسید و نیک با حوال روزگار نگریستن چه قلب من با او بر آست  
و دلم از بزرگی مصیبت آگاه      بجای روزگار از او دور است و زندگی من او اگر دوگان  
سرور باری قلب محمد علی از شاه این وضع شور آیزد پسیدن آغاز نهاد و در سنا  
روحش برای بریدن کرد

ایحاست که نزد باز فاسل      بچاره به تشدر او افتاده

بیگانه زنج و چادر کشته      یکت تخمه جو مهره ایستاده

با تشکی آن دمان که غشبه      که یاز شود گشاه داده

رنگت از رخ گل بریده گویا      دل بر سپهر با خن نهاده



خلاصه هر چه جوهر سه بر تضرع و زاری هستند و در پیدر خود اصلاح نمود که خدا مال  
دی را باند برفت و با محنی تا اثر این بفرستد و نزد خود گفت نشانیست که من در پاست  
فریاد را کردن قبل نم بس احسان شخصی را برود اجابت عانه ترسج و هم من مقرر  
که ترا در این صیبت علی صابر بسیم پس از آن در پسر ای آخرت جای گزینم  
شب بر این نوال گذشت صبح صادق چون مشوقی که چشم بهایش نماید ظاهر گشت  
و اشک زین محسوسه میر تا در دولت شب بیاورد او جوهر سه از کثرت غصه  
داند و چشم بر هم نهاد در این وقت که حسد از وی خود را به قدر منطف داشته  
گفت ای سخوار زوزگار ناتوانی و کلین جو بیار زنده گانی من سر قوم که نجابت است  
در شرافت حضرت را در این دایره آشکار بگرم پس از آن پسر در نقاب خاک  
برم و شایه حسد او نیز تو بخشاید در پرت را از قید هلاکت آزاد نماید برو که خدا  
ترا سراه باشد و دست حوادث از سر تو گوناو باری جوهره با چشمی پر خون  
حالتی در گون بر اه افتاد و اشک حسرت از دیده خویش جاری نمود

### فصل چهاردهم - اول کار

خواهی اگر اندرین جهان شاد شوی      در قید جنای مردم آزاد شوی  
بوار و طسیرین استقامت می کن      تا آنکه زگار خویش و شاد شوی  
جوهره در این شب به تاب همانند و کوئی بر تو ماه وی را کسوتی طلایی در بر کرده بود  
دستار کاش با چشمت آینه نظر بسنود تا وقتیکه هر جهان تاب آنک دیدن کرد  
و تر از آشیان غلت بود ای پریدن جوهره سینه باه قصد همسری کرد و خواست  
بر خیزد ز روی منزل خویش آرد پس بین خیال بر خاست که ناگاه بشیمی را از دور دید  
پس در سخن سرعت کرد ولی شبح نیز از او نظر نیکه داشت و پیوسته خود را بوی  
نزدیکه بسنود تا وقتیکه در حرس کرد و دستی بر کتف او خورد و صدائی با او گفت ای  
جوهره خان سرعت باز که از آن گمان توان بخت از این جنبه نظیر با این خیال که تو  
داری و بدین راه که تو قدم بگذاری منسه و ابدت را بدین میراست خاک  
گودش فرسش و برتر جوهره گفت مرا تا کن من خود میدانم که تو مرا دشمنی گاهی  
در لباس دگی در جادو خیم جلوه میسانی و اکنون ترا نیک شناسم همان مرد سگله  
که بر دستم قدم گذاشتی در این چنین در قید یکی اسیر داشتی محمد علی گفت  
ای جوهره پاک خالق جوهره و آفریننده نور که ترا دوست و یگانم و در بود

وزشت و زیبا با تو همسراه و اکنون خود نینه از حاجی که در آستان قضاوت با  
 ظاهر ما تخم نینه اری بخونم و بنا بر این قشلی صاف تو میگویم آنرا که دشمن خود  
 میدانستی حال ترا دوستی جانناز است از غم تو در سوزد که از و اکنون  
 ترا بخداوند جهان و انفاق پس ما در مهربان سوگند میدهم که با من تا مکان خلوتی  
 موافقت کنی تا منی چند که حیات پرست بآن موافقت است بزنگی کن تو نیز بر نوب  
 با تو در میان گذارم و بیش از این خود ترا در بند آزار بخوارم جوهر نظر  
 خود را بوی منتظ داشت و چون دید که از چشماش بر تو صدق و انعام بسیار  
 و بخش از نور استی فروغی دارد گفت بان روان شوم نینه از پی تو می آیم  
 و حیات خود را وقت زندگی پذیریم تا می محمد علی را از این سخن و جدی دست  
 زدوی بر او نهاد جوهر نینه در پی او از بسنگهای ساحل محبت و گاهی که خیزش  
 می نشست تا وقتی که بار قحاح سنگها رسیده آنگاه محمد علی زدوی خود را بجانب  
 برگرداند گفت آیا این نینه در با چشم انداز روح من است او تو نور نیست ؟  
 اگر چه نماند و نیوی چون حسه آدمی پیری است ! آیا بسنگی ماه را از تو  
 در پشت افق پنهان کرده و نینه لنگر غلت بر او بره زوال سپرد ؟ آیا میز  
 جهان نینه و زرای سینی که طایفه نور است زمین میباشد و دو اسب با وچ آسمان

میباشد ؟ در این حال دریا پس کون و آد ایشی تمام داشت دماه نینه در بر  
 مگر زوز با بگریز میگذاشت دریا بواسطه انفکاس شده مقدّم آفتاب چون دیبای  
 خون شده بود و آسمان نینه از گشته پستارگان مرق محمد علی دیگر توانست خود را  
 در مقابل عشق نگاه دارد ناچار دست جوهر را گرفته با اراده بوسید و گویی بخواب  
 با دم جانسوز خود در غم شکیب آن دختر را بسوزد یا نکند دوباره مشهاده عشق را  
 بر نینه زد و جوهر نینه از ضعف نفس و استحال حالت توانست مانع شود ناچار  
 بگریخت ایستاد در این حال محمد علی آبی از جگر کشید و گفت من اکنون این منظر  
 در بار این طلب افزائی ندیده ام و ناچار نینه طعم دوستی بخشید و آبی حال نینه  
 سر پای و وجود مرا توه خرابی طبع کرده و در قید اطاعت خود در آورده آبی  
 دوستی چشم دل را باز میکند و حال اول و فدای است که جمال طفت را بستگرم  
 و بیعت آنرا . . . . . در این وقت همسجان و انقلابی در محمد علی پدید آمده  
 حرف خود را قطع نمود و در کوبای ششم و آذر م غوطه در گردید جوهر با غنج  
 و دلال گفت من نمیدانم این چه سخن است و از کجا بر نوب بزنگی پدر من باید این سخن  
 واکداشت و از طبع و غروب اختر زندگی پدرم صحبت داشت محمد علی گفت این  
 سخن را بگوشت جان شنوم و دیگر بر او خلاف و حد نمیبوم ولی در آن هنگام

که من آنست پرینانی را بدست خود نمودم یکبار خود روزی را از فراموش نمودم  
 امیدوارم که ازین زکات اغراض منتهی و این خطار اسفونمانی جوهره را نشسته  
 مخرجه می دزدل غنچه زدن بود و کن محبت بر دو طرف را مجذوب سینه نمود ولی از این  
 زمان بر خلاف مردان عوالم قبی خود را در کانون سینه پنهان میدارند تا سکن  
 دو پستان را با مجذوب شود و پیوسته در خیال اندیشه محبوب جوهره برتر  
 بی اندیشه و خیال گفت پس صحبت محمود را شروع نماید و پیش ازین در قید تنهایی  
 سپای محمد صلی بادی بر نوز گفت پدر تو در دست من ایستاد من منبسته در چینه سینه  
 دستگیر نیستم از این صرف نظر کنم نه از آن در میان دوراه سرگشته و چرخ  
 اگر بدست را از قید اسارت آسوده ساختم بواسطه تقصیر سگنده نقد شرف اتمام  
 و اگر او را بدیدار صد هم روان سازم باید خود نیز تسل فاست در صحرائی شیدانی اندک  
 چه بیست و دو روز دولت تمام است و نور سعادت غلام بی پرده گویم تر اندیشه شایسته  
 و بعد زوی تو ام روز زندگی شب غاسق و تن تنها چاره خود را آن میدانم که خوب  
 و از دنیای بیوفکار یکسرم تا پدر محسوب من بیاید و از غمت زندگی بهره و در آن  
 ولی یکست از روز و دم باقی است که قبل از فرون زوی خوب خود را بشکرم پس از آن  
 رخت برهنه زل آخرت بر کم بر کنه که محمد صلی بکنت چون سیر می مگر نوز قبح هر دو

بخت و شکر قرارش را بنگ بی اختیاری بکنت آخر توانست بخت خود را  
 پنهان دارد پس حجاب از چهره برداشت و مخرج جانات را ازین ابرسیه با  
 ساخت ولی آفتاب کجا باوی بارای برابری دارد و نور نورکی با او رتبه عمری  
 صورت گرفته معنی خوبی و دلبری از روی آن فرشته و از نومی آن  
 باری چنان که نوز قضا آن بان دو پستان را باخته منطف داشت و یک نظر از دل  
 و دین چیزی برای او نگذاشت لبان چون عشق را بکنت و باغج و دلال گشته  
 حال بود گفت

گر ماه ندیده مگر بر رخ من تا شبینه کردی بیخ فرخ من  
 خرم بیچکار بطیب خاطر نمی آیم که برای زندگی پذیرد از وجود تو بکاسم چه  
 جات پیری را جات دیگری خریدن سپند او نیست و محل من از سبزل این ارا  
 بری است بلکه باید بر حقیقت حشر و نقی دیگر کشید مگر بدان و سبیل زوی آسایش  
 در این هنگام خزال تنبزی آسمان میدوید و گوشه ابرو بر ما فرین نمود که با سحر است  
 باین آنگه حال لاف بگری زنده و بگراف باوی برابری کند ولی چون در جند  
 خود ندید ما چار در پس بوده ابر ستاری گردید محمد صلی را که در این وقت حش محسوب  
 بچش آورده بود بی اختیار بر نوز را قاصد و زبان بفرج کشد که ای گل ز شکسته

داده و بهتر ترا چشمه جان خواستارم اگر چه دیار آخرت زود کنم  
 صفا کسب من کوی است فقد من چشم از روی است  
 پس آن هوش دشمن را چون جان شیرین در آغوش کشد کوی قوه کسب باقی آنرا  
 مجذوب بگرداند محمد علی بی اختیار گشت  
 من کیم بسی رویی گیت من تا یکی زو جسم اندر زود بدن  
 پس جوهره نقاب خود را بکنده گفت من و ارضی نیستم که ترا مکروهی رخ نمایم بتر  
 از خاک گور آید بلکه باید در گیتی زنده مانی چه من تر ترا ..... دوست .....  
 میدادم و بار ... محبت ... بر دوش جان میگذازم پس باید فکری باشد  
 و کاری کرد معترون بصواب که هم جات پرتم تا من شود و هم شستان دلم از  
 توترین تن جان دادم که انالی بر دستار آبادیه مال راضی گردانم بباران  
 بقیله خود متوسل میوم که مبلغ معهود را نادیده دارند و بیش از این مستمدم از وادی  
 عیان نگذارند آتوق کار تا بکام شود و بخت و اقبال از افاق سعادت طالع کرد  
 محمد علی گفت اگر سپهر از امر تو باز چید نتیجه جز تاخیر حیت در معهودت بود وقت نیز  
 بزودی سپریست ؟ جوهره گفت انالی متبیه از طاعت من تن نزنند و چه  
 دارند میا کنند حال قبل از فوت وقت مرا بخود و انذار که کار نار انجام دهم

محمد علی گفت روان شو که خدا بذلت از جای محفوظ دارد ولی آه ! ای جوهره اگر  
 توفیق با تو فرستی آید و اختر سعادت طلوع نماید ..... قبل از این که مرا ترک کنی ...  
 توانست کلام خود را تمام کند ولی جوهره مراد او را دانست پس نقاب از پرده  
 برداشت تا آن حالتی سکین از دیدار محبوبه خود محفوظ شود در این حال محمد علی وی را  
 گفت سوگند باد که اگر گریبان من اسپر بر خیزد اجل گشت و این وقایع بخوشی گذشت  
 چه خود را بدگری خانی و این مستوان محبت را که در وقت نگاشته شده است  
 بیتی زردانی ..... جوهره گفت ای دوست جانانی مرا بچه خیر می کنی  
 و حال آنکه میدانی پدرم زنده است و در دنیای پاینده پس جهان روی  
 خود از او بپوشم و باختلاف صورت خود از وی خویش بگویم من سوگند باد می کنم  
 که کسی غصه تو قلب مرا صاحب نشود و نیزه جز تو هیچکس با من زود و مصاب نگردد  
 پس از آن روی خود را از محمد علی سلف داشت و بطرف بروستار روان شد  
 محمد علی نیزه از رفتار او حیران بود و از ششاره عشق در نسیه ان  
 و با خود میگفت :

بارک الله بدین حسن و دلارامی تو فلک پر شود در غیبه و حجابی تو

### فصل پانزدهم - زینت آلات جوهره

برگوش سپهر گوشوار است قر      تابان بجان در شب تار است قر  
 بکن زغم در دشنی طفت بار      اندام نجف دتن زرار است قر  
 در این شب در بده بر دستا چشی خواب نمود بدنی در بر راحت نیا سود بگی  
 بر آن برودند که انبساط را خلاصی دهند و چون آفتاب جمانتاب بر میدقام در برابر  
 مسجد اجتماع کردند و دستوب در از بجز بویست نه ای و اسف بر آوردند در این سنگا  
 جوهره را دیدند چون از حال پدرش پرسیدند گفت کلید گشودن این در زینت  
 دین قبل و قال و سورت بیجا اگر خلاصی پدرم و فقهارا خوانند شمارا بنام شفقت  
 و دود پستی سوگند میدهم که او را حاکم را مطیع بشید و اگر خدای ما خواسته بها  
 عمر پدرم را دستبرد مرگ فرزان کند من شمارا با قله وی شریک میدانم چنانچه  
 وجود خود را بنده بیسپار و تا شمارا در فلسفه حاکم خوار و ذلیل ندارد اکنون شما  
 از این مبلغ دریغ دارید و این پند بخت را از گوشش بوشش خود بیرون نیاید  
 چون جوهره در تادیب و پرداختن مبلغ زیاد مقرر گشت مخائش بنده در عقب برودم  
 نوتر شد ناچار گفتند اکنون این مال حاضر زینت بنا بر این تکلیف چیست ؟  
 جوهره گفت بجز شمارا بجز است کرد آورید و با حضور و اطاعت بنده حاکم برید

او بنده چون قبی پاک داد و دیگر همه را اینا زار و پس شمار است که بشناسید  
 هر که ام ببت در میور و جی مندر ایچ نماید من بنده خود چیزی بر آن می همنیم  
 شاید شما و خود را از قید غم آزاد نمایم باری جماعت مستشرق شدند تا هر یک  
 بمقدار میور جوهره را سرور سازند جوهره بنده زیور می که چشم ناظر از دیدن  
 آن خیره بند و از درخشندگی بر لعه نور جبره بگفت خستیار کرد ما در خوانده  
 وی آورد مانع آمد که این ترابا دکار مادر است و با جان شیرین برابر باید آن را  
 زیور این جسم پر نیانی منائی تا در شب زخاف بر رونق حن خود بچیندانی  
 جوهره گفت اگر مرا طالب است در بند این مطالب است سخن سرشار جوید و  
 بزک زیور گوید بگو از غائب نیز گشته در بروج حسن که آنکه جمال است پیوسته باری  
 جوهره بجانب مسجد بسیار شد در آنجا جماعت را دید که هر یک بقدر همت خود را  
 ساخته چون تمام نمودر ابا زیور خود سنجید با خراج مطلوب مطابق کردید پس پیش  
 جماعت چون آنوی سخن در نکت و بواقفا و تا هر سنگای که بار تعلق قل ساحل برید  
 پس بروی جماعت کرده گفت ای برادران چند او نذ ابواب رحمت خود بر روی  
 شما گشوده دارد و بیسچگاه در پیچ نطقان اسیر گذارد حال که مانول را انجام داد  
 و در حقیقت باب فتوحی بر رویم گشاید در این مکان همان شریعت باز گیرید تا من نیز

بزرگ حاکم رفت بطائف اهل کار را بکام کم عمل را انجام دهم باری جوهره بنصر حاکم روان گشت  
 و بجز از نزد مجوسین گشت حسان از عمل خود پشیمان شده بود و خوشترین طاعت بنمود که چرا  
 قدرت حلقه محمد علی داد و ناساجی دیگر سخن برایش از خون بگشایان رنگین شود و در پیش  
 از بار صیبت سنگین در این بوک و کمر بود که ناگاه و خشمی را دید که باز آری تمام  
 بیای وی افتاده مسوزت پر کرد و رحمت ظفری حاکم را بطلبید حاکم بی اختیار بی  
 کینه گفت اگر این کار با من بود این صورت در آینه قدرت من زوی بسنود خود  
 اسرار آزاد و خالص ترا شد میکردم ولی بختی از آنجا که سلسله مصلحت بر ستا  
 خود محمد علی دالتم با جرم در پشیمانی او افتاده جوهره گفت خبرای بزرگوار جان بگذران  
 نخواهم از منته ارمایات بکام بگو آن مبلغ را از طرف مالی بردست آوردم ولی  
 چون ناید تمام آن از غصبه آنان خارج بود نصف آنرا نقد بنده آورده ام نصف  
 دیگر خیرگیه بابا بقی آن برابر است آن زیوری است بسیار خوب که مادر مرا آهسته کار  
 میاشد و از دشمن آن سکه دینار آتید و ارم که آنرا خریداری منسه مالی و یا از بخت  
 مایات محبوب آری حسان زیور را گرفته دید و از قلاو آن چشم خیره کرد و بد پس  
 بجزیره گفت ای مهر سپهر خوبی و ماه آسمان محسنی بی را افتد مالی نیست که در او ای  
 زیور برسد و از من و نیز قدرت آن نکند که از بابت مایات محبوب ارم چه محمد علی تمام

مایات را نقد اینخواهد بینی منته اید و نه بیکایه آتی گمان بکنم سرزوش خسی نژاد آورد  
 دستاره قبالت آمد او که در این چند روزه از غاصحه بوی سبحان محترم ما  
 خسر و پاشا نمود بسیاری آورده نمود و او نیز تمام زیور ما را طالب است شاید  
 خود تو اتم کاری از پیش برآیم در برای آنکه آنچه میبود را بزندت آورم همین جا توقف نمای  
 و دی از هفت ماه و بیاسای تا بسیم این سپهر نکلون چه در سپهر آورد بر که ام در اسپاره

### فصل شانزدهم - رفتاری و خلاص

خیل که ز دام مسید پرواز کند اندر سپهر درخت آواز کند  
 خند و بوحال رخ گل بسیکن بر بیهی در سپهر شیون آغاز کند  
 جوهره مدتی در مکان خود در قصر حسان توقف ماند و خوف آن داشت که حسان در  
 بازی گشت کند و کار از کار بگذرد و در دریای تصور غوطه در بود که حاکم و خسر و پاشا  
 دید بطرف او متوجه اند حاکم بجز و پاشا گفت این همان دختری است که بشما گفتم  
 پس از آن روی خود را بجزیره منتظر داشته گفت اکنون تو در حضور روی بزرگوار  
 و برای نجات پر باید با چشم آتید داری چون جوهره این سخن بشنید بجز و پاشا  
 متوجه گردید و با صدائی که بر حزن و ناپسندی دلالت میکرد گفت ای بزرگوار اکنون  
 که ترا در این کار قدرت توانی است و نیز خسر و دولت را نوبت جوانی بر آید

سزده نسکین خیشای داین زیورترین را از من خسته برداری نهای خسرو پاشا که وضع  
گفتار و طاعت رفتار دستر را دید قلبش از شادی بطسید پس از آن پیش آمد که  
زیور را گرفت و بحکم گفت من نخواهم این دستر را در خلوت بگرم و کم پیش سبای  
این زیور را بخواست او بیایان آورم باری خسرو پاشا چون با جوهره در اطاقی  
خلوت کرد گفت آبا بدین پایه پدر خویش را دوست میداری که خود خسته در راه  
حیات می نزدیک است جان سپاری؟! جوهره گفت جهان او را دوست  
ندارم در صورتیکه در خاکه ان گیتی مرا بخرد عشقواری بود و نیز پیوسته قلب مرا  
بنواطف پدری سر در می نمود! خسرو پاشا گفت معلوم می شود که چشم زوز کار  
بر تو خشکین سینگر اگر تسبیح تو ایات معلوب اندازند و ان پیشانی بر چه پیش  
نماند چه ناچار محمد علی حکم خود را بگذار برساند و بنا بر سوگند افسه را بابت  
خود بدبار هم روانه سیکر اند جوهره گفت خیر! او مردی سنگدل نیست و  
از خویریزی و مساکلی بری است خسرو پاشا را ششاره حده و غیرت شتمل شده  
گفت این عادات او را شنیده یا خودش را بچشم خویش دیده؟ جوهره گفت  
بی من خود او را دیدم در وقتیکه از ادا تر حام سینمودم و در برابر روی مضطرب ایستاد  
بودم خود میدیدم که دل او بحال من میوزد و چسبیری نمانده بود که چشم از خطای

عاصیان بچو شد خسرو پاشا گفت این گنگو با را باز که از کمن خودت از این رخ  
خلاصی دهم و بارر نانی پدرت بردوشم خم جوهره با سپه و در نام بوی نظر کرد  
گفت حال که نرگ کرم گفنی و خواهش مرا پذیرفتی باز گوی در از از آن چه میبوی؟  
خسرو پاشا خندید و گفت من چسبیری نخواهم چسبند آنکه نقاب از چسبه برداری و  
از جمال خود متع آری جوهره را بدن بر زده در آمد و گفت بزگو اگر او خود میدانی  
که چهره ز زنان در شریعت اسلام محبوب و ستور است و نمایان آن بنا محرم محفور خسرو پاشا  
گفت ولی کان نسکینم کمی را که نخواهد در حد احسبیم خود در آرد شریعت مامنوع و  
جوهره گفت خداوند کار ابرین خیشای و مجبور بکش سوگند نهی گفت که ترا  
میوزر سوگند کرده است؟ جوهره با تعجب گفت شریعت خدای سلام... و حکم  
موضوعه... خیر الانام خسرو پاشا بتم کنان گفت ولی اگر از این انکار خود گذرایی  
سب قتل پدر خود شده آبا برای آنکه گف سوگند کنی من بادت خود نقاب از چسبه  
میرایم آنکه پیش آمده نقاب از چسبه جوهره بود و بطنه کرده خود سیاهی پاک  
و خمر آسیره نمود در این هنگام محمد علی از برابر طاق میگذشت و چون دید که بر تو  
دو هفت شش بر مهر خسرو پاشا دیده و کل نوشته اش را دست دیگری چیده خون  
در اعصابش موزر آن آمد و شعله خشمش نیزان خواست که از در طاق و حسل شود که

ناگاه چو فلادین حسان گفت او را گرفته از دخول مانع شد و در همان حال در سینه او  
 محمد علی از فرط غضب مقام حاکم را فراموش کرده بی راد و انداخت و خواست بر او  
 شمشیر داخل شود که عثمان با مهر تمام دست خود را بر کتف وی گذاشته گفت ای  
 دوست مهربان آیا فراموش کرده که این بر من است و این رفتار تو در کیش خود  
 شایسته اوست؟ سخنان حسان کی آب سگون بر آتش شتم محمد علی افشاند و گفت  
 ای عثمان مرا از سب این رفتار پرس؟ ... این وحشی بیابان بگوش  
 خرمن وجودی آبان خسرو بخوابد در جدران صحت و خیر که خدا خسته نخل جاگیر نیا  
 و بدست نیز از دخول در اطاق بیخ میسر نیاید! حاکم گفت غمت آنکه این سخن را  
 جیتی نیست دیگر آنکه رابطه تو با خسته که خدا از پستی؟ چهره محمد علی را آتش  
 غضب شرح کرده بود و پرده در جبهه چنانست که در کتف بطوری که آینه بر آینه  
 بی پروا میگفت که صحت و خیر که خدا بر تو طاعت نیست؟ در ابدام با چه پرورد  
 پس از آن روی خود را بشان منطف کرد گویی عدم ابراز این از رابا وی میاید  
 بنمود پس لحظه در عالم تشکر و تدبیر بود پس با صدائی ضعیف گفت ای باید در  
 غموشی نشسته و همان از گفتگو دیده از انظار است بی من زاده تمام کرده  
 حسام خون آشام بی من از برشت اسنوم و پیوسته در و اگر گیتی منوم بی

دست روزگار بر حسین بن عیسی و قضای نبرم بنیست چنین مقرر داشته که در او سبیل  
 سادات از خدمت فرو نگذارم پس از آن باقی شکسته گفت با منول را بدیگری فرستادم  
 بی این خسارات را بدوشش تحمل میکنم و هم همه ناطقایی را پیشم همه چیز را فراموش کن  
 مگر انتقام ..... همه را در میگویم که حسام خون آشام ..... هیچ قوه ارضی مرا  
 اجرای آمال خود باز نمیدارد ..... پس از آن پسر را بگفت عثمان نماده چون  
 کودک کریمت آغاز نهاد و سرشک جانوز از دیده پسر داد خسر پادشاه و تمام  
 روی جوهر حسیران بود و از آتش عشق در نیران جوهره تیرمات و مبهوت صورت  
 خویش را با سخن آشف میخوشید و گاه گاه اشک از دیده بچهره میپاشید  
 کوسند بست که در پنجه گرگت اسیر یا غزالی است که در راه افتاد است  
 در ایحال صدای محمد علی بگوش آن رسید خسر پادشاه ختر گفت بان اکنون وقت  
 اعدام امرا رسیده و این شاک سینه بیای کار کرده که اینک رضایه کی کوخ نشنا  
 زیور نمایی و با شتر آتش خویش منیا گردی تا در سگت حرم من نسلک شوی و بر آه  
 و ترقی روی من سینه آینه میکنم که ترا بر جسمم خود منقط گردانم و از این سستی  
 عرت برسانم جوهره را از این سخن خوف زرع بر دل طاری شد و بی حسابش  
 از دیده جاری و گفت من بر کز این جانم نکت پر شمشیر مانند لوکان نفس خویش فرستادم



فتای آمال من آزادی است از این وقت سوخته بام نهایت شادی خسر و پاشا خسته  
گفت حال که چنین است از حریت خود بر خوردار شود مرگ پذیرا خوش استانی منم  
بحال نویسوزد و اتمام حجت را در فتنه دیگر میگویم اینک این قیل و قال را بگویند  
در نظر آور که اکنون بدرت از سنگام جیل است اگر پدر خویش را زنده و بخوابی باید از آن  
مطلب تن زنی چه از این گزیری نداری و اگر انکار کنی وزیر بار نزدی خود پذیرا است  
مرگ می سپاری حال خود دانی اگر قبضت مضامید که پدر گشته در خاک و خویش  
آخته بینی و با فتنه وی انبار شوی براه انکار و عدم مسئولیت طلب بر روی و الا که  
بایی پدر را زنده در آغوش گیری این حاجت را می پذیری در این حال جوهره زمین  
پیش طبره در آمد اعصابش حرکت نماند خون در عروقش نزدیک با نماند پس  
با صوتی عزین گفت خبر خیر من را نمی نیستم پدر را گشته بیستم و جای در کن حریت گزینم  
ناگزیر بدین مطلب تن میدهم و برای آسایش پدر قید جویدست را گردن میسپارم  
بشاید مقدور از معذور احضار نمای تا پیش از آنکه کار از کار بگذرد و روزگار جا  
حیات پدرم بدر بسطع را بر دازیم شاید کاری بیاییم خسر و پاشا گفت اکنون  
براه راست آمدی و کله قند خسر و پاشا شدی پس کریم من درون شوم مستی مال را  
بسر دازم و بدرت از چنگال مرگ مستخلص میازم جوهره گفت حال که گرم کردی و

برین سکین رحمت آوردی این یک روزه مرا آزادی باز ده تا بدیدار پدر خود روم  
پس بوی جرم تو بسیار کردم خسر و پاشا بوی گفت پس تربت مادر خود سوگند یاد کنی  
که خلف و عده کنی و قدم در راه نکند عهد تنی جوهره گفت تربت مادر خود قسم یاد  
میکنم که پیمان خویش نگویم و از آمدن در حسیم تون نزنم خسر و پاشا گفت پس منم که  
می آئی از باب غنی و اصل ثو ما خسته تر از تو من به ایت کنند اکنون سیر روان شو  
و شاد خاطر باش که بدرت ثانی یافت بهیدار توی مشتبا پس از آن از وی منفرد شد  
بیرون رفت جوهره نیز باستین مشکب اشک از چهره پاک نمود و با خاطر غمی غناک دید  
نناک از احاطت بیرون آمده دیدار پدر را بجمع عام زد آورد

**فصل هفتم — فرار و حشر**

پروانه بود با حشر از سوز و گداز شب را بسره آورد بصد عجز و نیاز  
گر شیخ بوخت جان زد و ابا شد چون دلدار نیاسود و بشبهای دراز  
انالی بر دستا چون میدند جوهره تا خیر کرد و ساعت اتمام در رسید مضطرب گشته  
ناچار بسره ای حاکم روان شدند ولی در بانانی که محمد علی برای حفظ اسراست را داده بود  
ایشان را از دخول مانع گشتند در این هنگام محمد علی بیسمانی غضب آورد و در یک نظر  
ایشان را از دخول مانع آمد گفت سنوزیر تخم ز جاد در نزع دل میکارید و از حضرت حاکم نهیدارید

که درش شادمت آرد و حال آنکه خود بخوبی روشن رخ کرده اکنون چگونه ندوی بدین آستان آوردی!  
 خیر پیوده هیچ سببه که دیگر راه هستی برای شامانده در عجب می غلای نمودار شد که طبع  
 یعنی درخشان در دست داشت از مشاهده این نظر االی بر دستار اخونی شدید فراگرفت  
 دلی خستیار از محمد علی ستر عام نمود محمد علی در عجب تمام غوطه در بود برای بجام گل  
 غلامان را که بر صورت سینه خود که ناگاه در می از بالای قصر باز شده خرد و پاشا قدم میزد  
 نهاد و محمد علی را اندر داد که ل تمام شد دیگر حاجت بخیز بر نیست محمد علی ندانست خرد  
 پاشا چه سبب بود و اتمام عمل را چه سپیدار دلی از بدین خرد پاشا چه پیش بود و بدگاه  
 خیره شد لرزه بر اندامش افتاد در این بین جو به سه مرادید از قصر حاکم بیرون می آمد پاشا  
 در خاک پس محمد علی ای از بگر بر کشید با خود گفت آه! از خانه که روزی گذشته بر کنده  
 خود را بشکند و پیش وقت پشت سر بکند همان که دم بر کس چون کن خفا همه دو سکنه و بیعت  
 دارد و از صد و دهم پای تجری میبندن میکند آرد با افسوس که این خرد پاشا خردم خرد  
 در مزرع غب کاشته شده قبل از روئیدن دلم از نبض اشپاشه ای مایه از بسته تمام گریزم قبل  
 از حصول این عمل آرام نشستم در این بین خرد پاشا میان مردم رسیده و االی  
 بروستاصه را بهر آرا بگذر کرده بگفتند زنده باد خرد پاشای باذل عادل! پاینده باد ویر  
 سخن در یادول! محمد علی در برابر نفس آسین ایستاده گفت ای رو بستانیان بروستا

قدرت مظهره است و این فرج و سپه در شامیجا و من سبب این شادی را بنید انم تاکنون شما  
 مایات مطلوب را تا زید نگرده اید و حال پیوده ندای حجت دسرور بر آورده من سببه قبول خود  
 بیایم و اکنون عیش شمار ابدل عیش میایم. یکی از آنان گفت ولی ما مبلغ نمودیم حاضر  
 کرده ایم و برای آن صیغه سرور بر آورده محمد علی گفت من آرا با دست خود از شما بگیرم  
 چنان مایات نیست بلکه فدیه نظر اری است باید آرا بر نفع گذارید پس از آن مانی اسرار را  
 چشم امید دارید پس با نظری غصب نمود جو به سه نگاه کرده گفت آفرین بر تو ای دختر عصمت  
 و مکه غنعت بی عسره من خود را بدین نمودم منم و غم من غمت خویش بدست بر دهم  
 سوتخی پس از آن دست خود را بلند کرده گفت آه! ای خانه سوگند خویش را فراموش  
 کردی این بگفت با دست خود می رهنه انداخت ولی عثمان در گوش جهره گفت دست  
 مرا بجای که در حال طبعی نیست از کزت غضب رخا رخس از طریق فرود دور است  
 آتالی بروستا را از این مظهره پیش که در حقیقت ایشان بگفت اگر نبود تعجبی تمام دست او  
 محمد علی هم در نفس ابا زکرده مجوسین را خارج ساخت که خدای پس از خروج از محبس  
 رعایای خود را مخاطب ساخت که اکنون بخاصی ما سرور گشته اید ولی بنید انم شمارا چه با  
 شده که ایسان خود را اسیر قید عبودیت داشتند و با رسم را گردن نکل که داشتید ولی مگر  
 بر این مانی بریح میدادیم و اگر با بود سپه حجت نشخسان را گردن نینهادیم باری

انالی بروستا باشف تمام مذمبی «زنده باد نام خرد پاشا و زبیر خیر! و باینده باد دوام خرد»  
 پاشا شیر بادیر! «روادند پس نوی سبده خود نهادند در این وقت محمد علی درگاه  
 و خف فرارفته بود عثمان برای سکنی می گفت ای دوست مهربان آرام تن تاوان  
 صبر و حکمت بجارفت و علم و بصیرت چسبند این خود میسکرم که بان روزگار بر روی تو  
 بخت و پیوسته باب فروزنی بر روی دشمنان آسینند محمد علی گفت ایگونی بان روزگار  
 بردی من بخشد! بی از آنست که در زندگی خویش تاکنون نوی فیسره نوی نمیدوم  
 همیشه بار مصائب بر دوشم تحمل کشیده و بی برای من چیزی در خالصه باقی نمانده و بر شاره  
 انتقام که بر ساعت شده و میشود و هیچگاه رو با آرای نیسید از عثمان گفت زبانه دوستی  
 سرگنده میدم که از خشم خود بکای مگر می بینی که خرد و پاشا باد نام روی تویی آورد و چون  
 از چهره ات علامات خفتن بر پیشانی من از پیش از غلبه خود خوشنود شود و بر خشم تو نیز  
 محمد علی گفت بی پاک بزدان که این سخن تو از روی بگو ای است و اکنون من می در غم  
 خرد و پاشا کلمه خیا نیستایم و سرور در جای خود می ایام در این وقت حاکم محمد علی زبند  
 شده گفت من این حسن خدمت ترا سپاسگذارم و مکافات شجاعت ابرو ادا میکنم  
 و حال چون بخوابم قشون ذخیره تریب بهم تا در وقت حاجت مضطر نشوم ترا مقرب طبیب  
 بکباشی میدارم و ادا ده قشون را بر عهد تو میگذارم عثمان گفت ای دوست عزیز

اجازت ده تا من بخشین بر اداری بشم که زبانه بن مقربت گوید در تحت حمایت چون  
 تو دوستی آسایش خود و منته بر ای اصله تو شیری مقربت را که لشکر اعظم بر پای  
 من در ستاد تو تفویض کنم تا رسته دوستی مکنر شود و این پیوسته از من زبانه کار را  
 ولی اکنون چون سید انم از پنج حراست مجوسین خسته هستم جمیع که و می در این قصه  
 بیاسانی پس از آن شروع بنمید اما پس گمانی حاکم گفت بی پیش روید ما نیز  
 شمارا متابعت میکنیم چه مارا نیز شکلی رنجور سید اردو بدون راحت بحال  
 طیبی نیسید اردو خدا را حمد میکنم که کار را بر انجونی و خوشی تمام کرد و عهده ال سید  
 رام خرد و پاشا گفت بی تمام در وجد و سپهر و دریم و از کار و حال خود سرور که  
 محمد علی که از واقعات امروزه مقرر مگذراست و اکنون نیسید بی باقت و کفایت  
 لقب جدید منقر و من خود میسکرم که از چهره اش علامات ختم بسیار که و قدر خود را  
 گشاده رو سید اردو من فخر خود را بحاکم منصف داشته گفت من بسیار ایام  
 که با تو و بمرت مرادوت کنم و پیوسته جمله معاشرت زغم ولی هر وقت که این بکنم  
 منقر و در مجب و منقر را می نیم به شتم حمیم شود و گوشم جز بر زده سپهرانی نشود  
 محمد علی هر چه در باره دیگران در مخرن قلب پنهان داری و دیدار هر کس را بشنوم نمی  
 از بخرسین انکار کرد و دیدار تو را نامیون شساره پس از آن از حاکم اجازت گرفت

برای استراحت از نزد ایشان مفارقت کرد خسر پادشاهی با نظری خشکسای حکم  
دید گفت پرستید این اذن عظمت در آنست نه من بود اگر حضرت شما را منظور  
نمیداشتم تا حال دمان نجاسه او را بنحاک گوئی این استم و اکنون شما بگویم اگر  
پس از این زبان تحسیری من گشاید بی تردید بسرای آنحضرت روی غایب

### فصل بیستم - فرستاده

آنکس که در خون پیر من چاک کند بر سینه ز عشق و باد ناک کند  
یکی آید بگوید شش غنچه حور کاجاست دیگر در دل خاک کند  
محمد علی چون از نزد حاکم مفارقت کرد با ارتفاع قل سلسل و در بار آمد تا کی سیر فرکش  
نوسه گیسو و شاید از نقاشای منظر طبیعت و شش آرای پذیرد و آتی محض اینست فکر  
خود را بنسب ساخت مست قصه در کرد آب اند و شش انداخت با باد امروز را  
بنحالی آمد که در خیال وی شاه طبیعت و مکه از منی باو بخندد و در روزگاه  
بچشم حیرت بنگرید که در طرف چند ساعت بکلی شیرازه او در آنی انبساط میکند  
کتابی در دستهای سرد چون باد او و گویی در نهایت خشم چون اکنون در خاطرش  
انگاری مقهور میشد که بکلی زنده کی را باعث مرارت میدانست و در زمان کستی با  
جنته شرارت پس از آن با صدائی که از آن لرزش انتقام پیدا بود با گفت برداشت

کربلی دوستی را از لقب خود نتایج داشتیم و همه آمال خویش را در سرباتی گذاشتم  
نصورت را از محبت خود محو کردم و در گوش خویش برای نشنیدن صدای خارجی  
پزیر غفلت در آوردم همه چیز را وقف این دختر بداشتم نمودم عاقبت نیز چنین خاک  
پیشانی نمودم آه! آه! از این خیانت افسوس! افسوس! از این  
راز داری و صیانت!

آرزوهای احوال آنکه از باد امانت کون محمد علی را در حال مفارقت داد  
یکت دفعه دلش اسیر محبت گشته و بگردن بسته شد با چشم طومار این سودا در رشته  
تیمچه بست و الهی شدید محمد علی پیدا آمد باری چون کودکان بگریست و هوشم و  
پریشان نیز بست که نگاه صدائی بر آمد که ثان ای محمد علی از زاری و گریه چه سود است  
گر تا کون غفلت بر سر راه نبوده است؟! بی گویا من ز راهی شناسم که سر  
زلف دلاری را با پند می و اکنون از محبت رفیق خیالی در گزیده میبوده  
خویش را در بنجر مبداری و دل داده خود را خانه میثاری محمد علی گفت  
خیرای شبح من زنی را بدین وصف میشناسم خبر عنوان خیانت و صداع و مجتبه  
ریخ و صداع حشج گفت یا لعجب! آیا تو آن دختر خوری مظنه را  
پیکر انیشناسی یا از اظهار نام جوهره بر من میراسی؟! محمد علی گفت

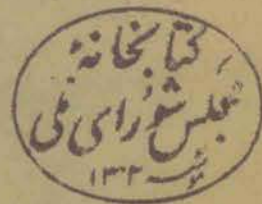
آمی یافت ترا که ای فاش است مرا از نام بزود این محنته خانت بمن در ارتقا  
 پس از آن چون دید شبح در مکان خود متوقف است از او مضرف شد و خواست  
 از جهت دیگری برود که دید شبح در برابر وی ایستاده گفت بابت محمد علی !  
 بایست مرا با محنتی است بپشت شبح و توکل و مانیت وی محمد علی را از رفقا  
 مانع آمد پس از آن شبح نقاب خود را از چشم برداشت و از زیر آن زنی که  
 در سنن جوانی در یغان زندگانی بود نمایان شد پس با محمد علی گفت اکنون  
 بر آن بسم که ترا از نزدیکی مرگ جو بسمه مخبر گردم بدان که من خادیه  
 جو بسمه و ستاره جمیله ام و در هنگام فوت مادرش من سوگند یاد  
 کرده ام که در صیانت و تحروی دستینه فرو نگذارم و از آن است که او را  
 پیش از نفس خود دوست میدارم آرزو تمام اهل بر دستار اخترم و  
 با پسر و فرج تو ام دیدم که محند و نه خود جو بسمه را که بچنان در کج چشم  
 نشسته بود و باب نراودت بر بسته ام بر چشمه فدوی ترفیح عکاش  
 بودم دیدم که نوحه گری بسته کرده و مظلوم است توه خارجی با دلمه قسبی دارد  
 آورده من چون تما محرم او بودم ابراز مطلب را الحاح نمودم او بنسب واقعه  
 باه اودلات طبیعت و ملاوت دوستی و مرارت جبر این گفت و خواهرش کرد

که رسالت وی را بپندیرم و بدوست او  
 محمد علی کلام وی را قطع کرده گفت بی اگر دوست دهم سر او را بطلبی در قصر حاکم  
 برسند خود مشکلی است و ذمه من از محبت و تخریبی است گفت بی من شخص خود  
 یقیناً بسم و نیز میدانم که قلوب عاشقان بجزئی چیز نمی میرند ولی بخواهم سزای  
 تو ابراز دارم که بوی او بشام نسیم دریانی هم زنده و منسب تو بگویم اگر از قبول  
 این مطلب انکار کنی فسه و آتش هوست خاکتر است و آب دریا جسد بی فرج جو بسمه  
 بتر محمد علی بی اختیار با خاست و شنیدن را از راهیاشه خادیه بنسب  
 چند در گوش وی فسه خوانده و سماع نیز بی اختیار صیحه شادی را اند در حال  
 علامات غیب از چهره اش محسوسه و چشم و پسر و در عقب او جایگه گردید  
 چون سخن خادیه تمام شد محمد علی در پای او افتاد و زمین را از شدت تاثیر بوسه  
 داد گوئی چنان پنداشت که مرغ نازنین بال سعادت در بالای پسر می پرواز کرد  
 که بی اختیار فرج و پسر در آغاز نمود و میگفت خداوند چه فتد روزندگی نعمت  
 نیکی است و جدر رحمت تو در قرب و نزدیکی دیگر چون ساعت پیش ترک گستی  
 نخواهم و بیود و بین تصورات از توه محبت خویش نگارم پس از آن بخادیه جو بسمه  
 نظر کرده گفت آمی طار خوشش بایم و ای جمیله کونام موعد ما فراد او این نکات

دوبت نباول جنلاص و امان آرد! بر آغوش ای جوهره! ای بار  
 ثابت قدم! دای محترم بر از نای درون! اجازت ده تا خطه خون  
 در عسرون باقی است و تا سپند از حیات بزم عشر مرسانی در مجلس  
 دوستی نور سپارم و ترا که زندگی و قلب خویش شمارم...! نویسنده  
 ای خادمه با وفا در این مکان آرام شو و بیانات مرا بگویش جان بشنو

تمام شد جلد اول از کتاب شرح زندگانی محمد علی پاشا

و جلد دوم آن عنقریب بطبع خواهد رسید



کتابخانه ملک الخطاطین ۱۳۲۶

در مطبعه استاد بلند اختر عالیجاه میرزا علی صفر

بطبع رسید

